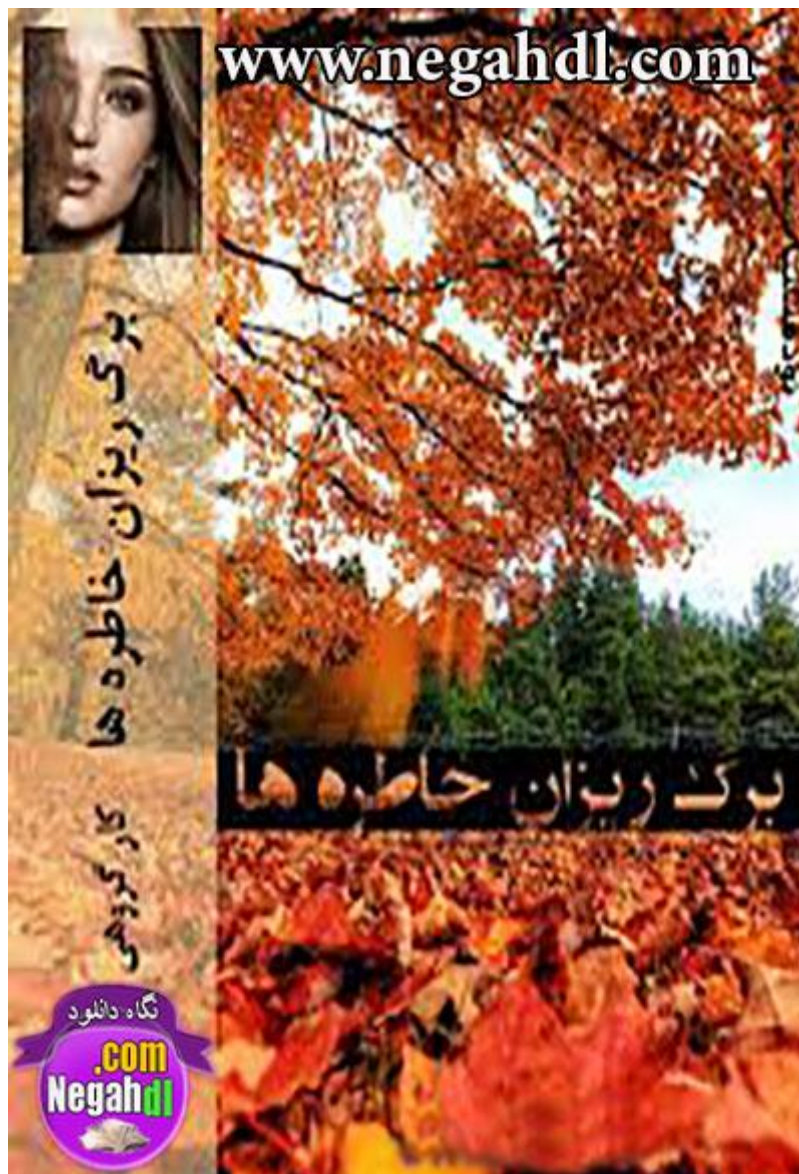


رمان برگ ریزان خاطره ها | کار گروهی نودهشتیا

نویسندگان : nojan و nafas.17

این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com



پاییز که می شود

انگار از همیشه عاشق ترم

در تمام طول پاییز

نمناکی شب ها را
با تمام منقذهای پوستم
لمس می کنم
وچشمانم همه جا
نقش دیدگان تو را جستجو می کند
پاییز که می شود
همراه برگها رنگ عوض می کنم
زردو نارنجی می شوم و
با باد تا افقی که چشمانت
در آن درخشیدن گرفت
پیش می روم
و مقابلت به رقص درمی آیم
تا آن جا که باور کنی
تمام روزهایی که از پاییز گذشته
تا به امروز
همواره عاشقت بوده ام
پاییز که می شود
بی قراری هایم را در باغچه کوچکی
می کارم و آرام آرام
قطره های باران را
که روزهاست در دامنم جمع کردم
به باغچه می نوشانم

میدانم تا آخر پاییز

تمام بی قراری هایم شکوفه خواهد داد

و با اولین برف زمستان

به بار خواهد نشست

پاییز که می شود

بی آنکه بدانم چرا

بیشتر از همیشه دوستت دارم

و بی آنکه بدانی چرا

دلم بهانه ات را می گیرد

وپاییز امسال....

عشق جنس دیگری دارد و

معشوق خواستنی تر است...

کاش می دانستی

اخم عمیقی روی پیشونی عروسکیش میشینه ، با پاش روی سنگ فرشای برفی ضرب گرفته، به
عقربه های ساعت نگاهی می ندازه، دوباره و دوباره، سوز سردی می یاد، شال سفیدش رو تا
زیرچشمایش بالا میاره، سوز خشکی میاد، اشک تو چشمای خمارش حلقه می زنه ، دوباره ضرب
می گیره ...

...نیومد ، بازم نیومد...

این جمله رو طوطی وار توی ذهنش مرور می کنه ، چندوقتی هست دچار این کابوس شده،
مزاحمت

های تلفنی ، پیام های بی نشون با شماره های مختلف، پیغامو پسغام به همشاگردی هاش، اما
دیروز بالاخره به حرف می یاد...

یه پیام می گیره بازم از یه ناشناس ... اینطور نوشته بود

- دلم تنگ می خوام ببینمت ...

- کجا؟

- پارک ساعی ، پائین پله ها روی نیمکت سوم بشین...

- توهمون مزاحمی؟

- فرض کن همونم، ولی مزاحم نیستم یه عاشق خستم همین ...

- باورت ندارم...

- یه روز باور می کنی عزیزم، ساعت ۳ منتظرم باش...

چند بار به شماره مشکوک زنگ می زنه، جوابی نمی گیره، انقدر این مدت از دستش عاصی شده که حالا به هر قیمتی دلش می خواد اون ببین، حتی تو این سرما که استخون سوز ...

کلافگی از سرو روش می باره، به خصوص که چند تا جوون کم سنو سالم دارن سربه سرش می دارن ... مدام سرشو به چپو راست می چرخونه ، اشکش در می یاد ، دلش می خواد زمینو زمانو بهم بدوزه ، نفسای ممتد ریه های شو از هوای یخ بسته پر کرده ، دیگه تاب نداره ، از جا بلند میشه، سر می چرخونه ، یه آن به نظرش می یاد از بین درختا یه نور فلش مانند رد می شه، اخم می کنه، دقیق نگاه می کنه، یکی دیگه و باز یکی دیگه ...

عصبی کیفشو بین انگشتای ظریفش میگیره و راه می افته ...

... به درک نیومد که نیومد، بالاخره که چی ! یه روز همه چی معلوم میشه...

به خودش دلداری می ده، ولی از درون آشفستست، تا حالا همچین چیزایی مشغولیات ذهنیش نبوده! براش رسیدن به هدفش مهمترین معیار بوده ، حالا رسیده ، دانشجوی سال سوم رشته پزشکی اونم دانشگاه تهران ، ولی چند وقتی بد اسیر شده ، اسیر این روح خاکستری مزاحم که همه جا همراهش، از عشق متنفر نیست اما براش اولویت نداشته ، از عشق با اوج هیجان خوشش می یاد، اما از این عشق نامعلوم می ترسه ...

مدام بهش ابراز عشق می کنه ، ولی پشت یه سایه همیشه محو، به خودش می خنده ، به قول مامان همه چیم با آدمیزاد فرق داره، اینم از عاشق سینه چاکم، بهش لقب داده ، عشق نامرئی

امروزم بعد این همه مدت که قرار بود پرده برداره از این راز، بازم فقط وهمو خیال نسبییش میشه...

صدای پیامک گوشیش بلند میشه ، سریع بازش می کنه...

- دیدمت عشقم، چقدر زیبایی مثل یه قوی سفید...

- روانی ، چرا نیومدی؟

- کافی بود، همین کافی بود...

- دیگه نمی دارم بازیم بدی ...

- آخ عشق کوچولوی من، دست تو نیست عزیزم...

اشک تو چشماش حلقه می زنه ، نمی فهمه این عشق یا نفرت، ولی حس خوبی بهش نداره...
سرشو محکم به چپو راست تکون می ده تا خیالات موهوم از ذهنش بیرون بیاد، باید برگرده دیگه
تحمل نداره!!!

پشت ماشین شاسی بلندش میشنه ، هدیه بابامسعودبرای قبولی دانشگاهش ، دوستش داره،
صدای پخش بلند میکنه می خواد افکارمزاحم دست از سرش برداره اما سخت خیلی سخت .
با افکاری آشفته وارد خونه میشه، کلافه شده و از طرفی دلش نمیخواد آرامشی رو که داره به خاطر
وجود یه مزاحم بهم بخوره.

با باز کردن در موجی از تنهایی به روش دهن کجی میکنه تو این شرایط نامناسب روحی که براش
پیش اومده بود حداقل دوست داشت با شلوغ بودن اطرافش اتفاق ها رو به فراموشی بسپره اما
بخاطر شرایط کاری پدر و مادرش از کودکی تنهایی رو حس کرده بود.

به سمت اتاقش میره کیفشو رو زمین رها میکنه و جسم خستش رو به آغوش خواب میسپره اونقدر
خسته که با همون لباس ها به خواب میره.

نمیدونست چقدر خوابیده ولی با احساس باز شدن در اتاقش وحشت زده از جا بلند میشه اینقدر
اتفاقا کلافش کرده که با کوچکتین اتفاقی وحشت میکنه.

-رونیا

چشماش که هنوز تحت تاثیر خواب خماره به رو به روش میدوزه و با صدای ارومی سلام میده.

دست مادرش رو که به سمت چراغ اتاق میرفت با صدایش متوقف میکنه.

-لطفا روشنش نکن ماما

-باشه ولی رونیا خوبی؟

-اوهوم طوری نیست یکم خسته ام کی اومدین؟

-چند دقیقه ای میشه. من برم شامو حاضر کنم.

در حالی که از تخت پایین میومد گفت: باشه منم لباسامو عوض کنم میام پیشتون.

چند ساعتی میشد که از گوشیش غافل بود بعد از عوض کردن لباساش کیفشو از زمین برداشت.

سر صندلی میز مطالعه اش نشست و گوشیشو از کیف خارج کرد. میدونست، مطمئن بود اون مزاحم ناشناس بازم اس ام اس داده.

"سلام خانومی میدونم الان از دستم ناراحتی که منو ندیدی ولی خب باید فراموش کنی و ازم دلگیر نباشی مهم من بودم که دیدمت بقیشو بیخیال شو"

حرصش گرفته بود با دستایی که از حرص میلرزید پیامک بعدی رو باز کرد

"جواب نمیدی؟ نکنه قهر کردی؟"

باید جوابش رو میداد باید این مزاحمت ها را تمام میکرد.

"دلیلی نمیبینم بخوام جواب یه مزاحم دیوونه رو بدم لطف کن اس نده

گوشیو خاموش کرد و روی میز گذاشت.

به دقت به حرف های استاد گوش میداد و هر جا که لازم بود نت برمیداشت. از این ترم پزشکی برایش جذاب تر شده بود بحث ها شیرین تر میشد و کم کم باید تشریح انجام میدادن.

کاغذی رو که نگین زیر دستش انداخت برداشت و جوری که استاد متوجه اون نشه تای کاغذ رو باز کرد با دیدن کاریکاتوری که نگین از استاد کشیده بود نتونست جلوی خندشو بگیره و اروم زد زیر خنده نگین که اوضاع رو بد دید فوراً نیشگونی از پای رونیا گرفت که باعث جمع شدن خندش شد.

با خسته نباشید گفتن استاد وسایلشو جمع کرد تا کلاس بعدی یک ساعتی وقت داشت.

نگین به سمتش اومد

نگین: رونیا تا کلاس بعدی که یک ساعتی وقت داریم بریم کافه رو به روی دانشگاه یه چیزی بخوریم؟

صبح اون قدر عجله کرده بود که وقت نشد صبحانه بخوره واسه همین قبول کرد و با نگین به راه افتادن.

نگین صمیمی ترین دوست رونیا بود از دوران دبیرستان باهم بودند و باهم در یک دانشگاه قبول شدند.

نگین:رونی

رونیا:کوفت چند بار گفتم اسممو نصفه صدا نکن

نگین:میگم اسمت خیلی باحاله یادته همیشه میگفتیم رونی بر وزن گونی

رونیا روم زد زیر خنده ولی نه این خنده ها،خنده های همیشگی رونیا نبود،واسه کسی مثل نگین که همیشه همراهش بود فهمیدن این موضوع اونقدرها هم سخت نبود.

با تکنون های دست نگین به خودش اومد

رونیا:ببخشید چیزی گفتم؟

نگین:رونیا بهم بگو.چی شده که اینقدر آشفته ای،مثل همیشه نیستی...

رونیا: نمی دونم ! حس خوبی ندارم، اصلا" نمی دونم درست هست که راجع بهش حرف بزنم یا نه !

نگین اخماشو تو هم می بره " بعد این همه سال هنوز بهم اعتماد نداره "

نگین:اگه به نظرت صلاح نیست چیزی نگو، اینطوری خودتم راحت تری ...

پوفی کردو گوشیشو توی دست چرخوند "همین یکی رو کم داشتم که تو هم این وسط برام قیافه بگیری ...

رونیا: دیونه شدی دختر ؟ منظورم این بود که وقتی راجع بهش حرف می زنم، بیشتر ذهنم درگیر میشه ...

نگین اخماشو نرم باز می کنه، ته دلش تلخ می شه ، حس خوبی نسبت به این حرف نداره، با التماس به رونیا نگاه میکنه به اون چشمای درشت که هنوز بعد این همه سال نمی دونه دقیقا" چه رنگی ! ولی رنگ حسادت به اون چشمارو خوب می دونه، چشمایی که همیشه دلربا بوده ...

نگین: من گوش می دم خانومی ، بگو شاید راحت شی!

رونیا: دارم عذاب می کشم نگین ...

نگین: بر می گرده به همون مزاحمت های تلفنی ؟

رونیا: اوهوم ...

نگین: حرف بزن خوب، داری دیونم می کنیا !

آب دهنشو به زور پائین می فرسته ، چی باید بگه! یعنی واقعا" باید توضیح بده! ولی از هیچی نگفتن شاید بهتر باشه!

به چهره ناز نگین دقیق میشه، دلش داره می ترکه پس حرف زدن می تونه کمکش کنه ...

رونیا: باهام قرار گذاشته بود، توپارک ، خیلی منتظر شدم بیاد، ولی مثل همیشه دستم انداخت، نگین به خدا دارم دیونه میشم، صداس یه جور خاص، با اینکه خوش طنین ولی یه حس بد بهم می ده، وقتی صداشو می شنوم تموم تنم یخ می کنه...

نگین انقدر تو بحر حرفاش رفته که انگار تو این دنیا نیست! یه جورایی انگار داره چهره اون ناشناسو توی ذهنش مجسم می کنه ، ولی از چیزی که رونیا تعریف می کنه اونم یه حس بد دهنشو پر می کنه ...

نگین: منظورش از این کارا چیه ؟ اصلا" گفته چی می خواد ازت؟

رونیا: می گه عاشقم شده، دیونم شده ، از همین چرتو پرتا...

نگین: بعد از روی عشق زیاد که داره آزارت می ده ؟!

رونیا: نمی دونم چی بگم، فقط می دونم خیلی داغونم نگین، تجربه عاشق شدن ندارم، ارتباط نزدیک با پسرا هیچ وقت برام تو اولویت نبوده، اصلا" نمی فهمم این کاراش چه معنی می ده!

نگین: به نظر من یه معنی بیشتر نداره، اون یه روانی، اگر می گه عاشق، به احتمال زیاد یه عاشق روانی، از این دسته عاشقا کم نیست...

ضربان قلبش بالا می ره و دوباره عضلاتش منقبض میشه ، توی چهره نگین اثری از شوخی یا تمسخر نیست، خودش بهش فکر کرده بود، اما انقدر به نظرش دردناک بود که هیچ وقت به ذهنش اجازه نداده بود به این فکر مسخره پروبال بده...

اخماش ناخودآگاه تو هم میره، نگین از حرفی که زده پشیمون می شه، اما به هر حال نمی شد از واقعیت فرار کرد...

نگین: خوب به پلیس خبر بده ...

طبق عادت همیشش که وقتی عصبی میشه پاهاشو تکون میده، با نوک کفشش روی سنگ فرش ضربه های ممتد می زنه ...

رونیا: برم چی بگم آخه! بهم نمی خندن، مسخره نیست به خاطر چند تا اس ام اس اونم این مدلی عارفانش و یه قرار معمولی اونم تو یه جای عمومی بخوام از کسی که حتی نمی دونم کی هست شکایت کنم !!!

نگین: این طوری هم که نمی شه بشینی دست رو دست بذاری، اون هرکاری دلش می خواد انجام بده!

رونیا: نمی دونم! شاید اگه یه مدرک به درد بخور ازش گیر بیارم، پیش پلیسم برم!

نگین: باشه، ولی خیلی حواست به خودت باشه، من یکی که حسابی از این روح سرگردون می ترسم ...

رونیا می خنده و دندون های سفیدو یه دستش نمایون میشه، حس می کنه سبک ترشده و اینو مدیون دوستی که همیشه همراهش ...

تو مسیر برگشت نگین متوجه حضور یه نفر میشه، یه نفری که به نظرش می یاد تازگی ها بیش از حد تو معرض دید، روی چهره جذابو مردونش فوکوس می کنه و با اخم غلیظی نگاهشو ادامه می ده ...

نگین:رونیا اون پسر و نگاه کن ...

رونیا:کی رو می گی ؟

نگین: همون آقا خوشگله، که زوم کرده روت ...

برمیگرده و به پسر نگاهی می ندازه، بیشتر شبیه مانکنای اروپایی تا دانشجوی پزشکی، پسر متوجه نگاهش میشه، ولی اون سریع نگاهشو می دزده و به نگین چشم می دوزه ...

رونیا: خوب که چی، منظور؟

نگین:چند باری دیدمش، تازگی ها بیشتر، به خصوص وقتی تو باهامی، یه جووری پیداش می شه یهوی انگار!رونیا نگاهش بهت خاص!

رونیا: منظورت چیه ؟

نگین: میگم نکنه اون عاشق نامرئی ایشون هستن؟

رونیا: دیونه شدی؟ آخه این چه انگیزه ای واسه اینکار می تونه داشته باشه ، بهشم نمیاد خجالتی باشه، خوب اگه قصدش رابطه بود می اومد جلو حرفشو می زد!!!

نگین نگاه سرسری بهش انداختو دیگه چیزی نگفت، یعنی دیگه واقعا "چیزی به ذهنش نمی رسید..

از کنار پسر جوونی که تو چند متریشون بود عبور کردند با حرفا های نگین ناخودآگاه سر رونیا به سمت جوان برگشت چند باری اون رو در محوطه ی دانشگاه دیده بود ولی حرفای نگین...نمیتونست تصور کند او مزاحم همیشگیش باشد

-کم حرف شدی عزیز بابا چیزی شده؟

در حالیکه لبخند تصنعی بر لب می آورد گفت:نه بابایی فقط چون درسا یکم سنگین شده کلافه شدم

-ولی ارزششو داره

-اره واقعا بعد این همه درس خوندن تو دبیرستان می ارزه

در حالیکه مادرش به سمتشان می امد اخم گفت:خوبه دیگه پدر و دختر خوب با هم خلوت کردند.

رونیا:مامان جون باز داری حسودی میکنی؟

مادر:یه حسودی بهت نشون بدم وروجک .

در حالیکه داشت به لحن تهدیدآمیز امیخته به شوخی مادرش میخندید رو به پدر و مادرش کرد و

گفت:شبتون بخیر فرشته های دنیای من،من میرم بخوابم

مادر معترض کنان گفت:تو که هنوز شام نخوردی

رونیا:اشتها ندارم فردا هم باید صبح زودتر برم دانشگاه تشریح داریم.

پدر:برو دخترم موفق باشی شب بخیر.

شبتون بخیر

نگین: وای رونیا نمیدونم چرا با اینکه امسال سال سومیم ولی باز از تشریح میترسم. رونی....

رونیا: نگین بیخیال بابا ترس نداره که، تازه هیجانش بیشتره خودمونم باید انجام بدیم

نگین با صدای بلندی فریاد زد: چی؟

-مگه نمیدونستی؟

-من فکر کردم بازم قراره استاد صدری انجام بده

-نچ نگین جون

به دستور استاد همه در آزمایشگاه برای تشریح حاضر بودند دو مرد درحالیکه برانکاردی در دست داشتند وارد شدند و پشت سر آنها استاد صدری وارد شد.

با دیدن جنازه بعضی از دخترها حالشون دگرگون شده بود ولی جرات بروز دادنش را نداشتند چون از اخلاق صدری با خبر بودند. و حوصله ی شنیدن نصیحت هاش را نداشتند.

استاد صدری: سلام بچه ها

دانشجو ها یکصدا با هم سلام کردند

-امروز باید همتون با همکاری هم اون طور که من میگم این جنازه رو تشریح کنید قبوله؟

"بله استاد"

همه همونطور که استاد توضیح میداد مشغول کار بودند جنازه ی یک مرد حدودا سی ساله بود. در این بین گاهی هم شیطنت بعضی از بچه ها گل میکرد و با خنده و شوخی از زیر کار در میرفتند.

تشریح دو ساعتی طول کشید و تقریبا کار تموم شده بود دخترها و پسرها مشغول جمع کردن وسایلشون بودند. با اجازه ی استاد کم کم داشتند از سالن خارج میشدند که صدای ناظر اتاق تشریح همه ی آن ها را وادار به ایستادن کرد.

"کسی نمیتونه بره بیرون"

استاد صدری که متعجب شده بود به سمت آقای رضایی رفت

استاد صدری: چیزی شد آقای رضایی؟

-بخشید آقای صدری ولی کسی نمیتونه فعلا بره بیرون

-اخره چرا؟

-یه قسمتی از بدن مرده کم شده

با شنیدن این حرف شلیک خنده ی دانشجو ها به هوا بلند شد.

-منظور تون چیه؟چه قسمتی؟

اقای رضایی چیزی را آرام در گوش استاد زمزمه کرد.

بیچاره استاد صدری از خجالت سرخ شده بود.

-ببخشید اقای صدری ولی بالاخره باید پیدا بشه

پسر ها که حالا شیطننتشان گل کرده بود رو به دختر ها متلک وار مگفتند:خواهر اجازه؟تو جیب شما نیست احیانا؟

نگین به کنار رونیا پناه برد و گفت:رونی میگم احتمالا اون، خدای نکرده اون چیزی نیست که من بهش فکر میکنم؟

رونیا در حالیکه سعی در مهار خنده اش داشت رو به نگین گفت:اتفاقا دقیقا همونه
-یعنی کار کیه؟

-نگین مگه تو نمیدونی؟بابا فرشته تو حین تشریح اونو برداشت و انداخت تو جیب کت محمد؟
نگین با صدای ارومی در گوش رونیا گفت:چی؟مگه دیوونه شده حالا این همه جا چرا اونجاشو؟؟؟
-خب دیوونه محمد خیلی وقته دنبالشه و دوشش داره ولی خیلی خجالتیه وچیزی نمیکه تا فرشته هم خلاص شه

،فرشته هم با این کارش خواست خجالت اونو بریزه

-اینجوری که اگه کسی بفهمه ابروی هردوشون میره

-حالا فعلا صبر کن ببینیم چی میشه.

-راستی یه چیز دیگه؟

نگین بسه دیگه ساکت.

۱-میگم حالا چجوری تونست جداش کنه؟

-تو خواست کجا بود بدن مرده تقریبا متلاشی شده کار سختی نیست که.

استاد صدری سردرگم وسط سالن ایستاده بود برایش سخت بود حرف بزند درست بود که همه فهمیده بودند ولی چی میگفت؟

محمد از جایش بلند شد...

استاد:محمد کجا؟

محمد با صدای آرامی پاسخ داد:ببخشید استاد فقط میخوام کتمو بردارم

با بلند شدن محمد فرشته چشمکی به رونیا زد نگین از ترس کم مونده بود سکنه کند ارنج رونیا را چسبیده بود.

محمد کتش را به تن کرد دستهای مردانه اش به سمت جیبش نرفته در هوا معلق ماند

با چهره ایکه از شدت خجالت سرخ شده بود به زمین نگاه کرد.

استاد صدری به سمت محمد برگشت:حالت خوبه؟چی شد؟

رونیا به هیچ وجه دلش نمی خواست اونجا باشه با چیزی که شنیده بود هر لحظه آرزوی مرگ می کرد ، به نظرش مریم بدترین شیوه رو انتخاب کرده بود، کاش زودتر تموم میشد ، اینو از ته دل می خواست ...

رونیا: دلم برای محمد می سوزه...

نگین: هیس هیچی نگو ...

محمد جلو رفتو کنار گوش استاد چیزی گفت، چینای درشت پیشونی استاد عمیق تر شدو سری ازروی تاسف تکون داد، ضربان قلب همه در اوج بودو از کسی صدایی در نمی اومد ...

استاد: این بارو سکوت می کنم، ولی اگه یه بار دیگه همچین کار بی شرمانه ای سرکلاس من رخ بده برام فرقی نمی کنه چی میشه ، خشکو تر باهم می سوزنم ...

صدای اعتراض همه بلند میشه ، اما مثل همیشه اعتراضی وارد نیست!!!

محمد نگاه خیره چندش آوری سمت دخترا می ندازه، شاید هنوز حتم نداره این کار از کدومشون بر می یاد اما هرچی هست دلش نمی خواد تو اون شرایط کنارشون باشه ...

استاد مجوزو صادر می کنه تا بچه ها بتونن از کلاس تشریح خارج بشن، فرشته سعی میکنه عادی باشه ولی خیلی کار سختی ...

رونیا: واقعا" که دیونه ای ...

فرشته : حماقت کردم می دونم ولی حقش بود، پسره بی عرضه ...

نگین: آره به جون تو الان دقیقا" فهمید منظورت از این کار مسخره چی بوده !

فرشته : به درک فدای سرم که نفهمید، پسره نفهم ...

پاشونو که از سالن اصلی دانشکده پزشکی بیرون می ذارن، صدای آلارم گوشی رونیا باعث میشه ازشون عقب بی افته، دوسه روزی بود از اون عاشق نامرئی خبری نبود، اما حالا انگار باز پیداش شده بود!

صفحه پیامکاشو باز کرد..

عاشق نامرئی:خوبی عشقم ، چه خبرا؟

جواب ندادو با اخم غلیظی گوشی رو تو کیفش گذاشت ...

بچه ها ایستاده بودنو منتظر ،که اینبار گوشیش زنگ خورد، با دستایی لرزونو اعصابی متشنج

دوباره گوشی رو توی دست گرفت، شماره خودش بود ...

یه صدای بم با یه حالت خوش طیننی تو گوشی پیچید...

عاشق نامرئی: چرا جواب ندادی عزیزم ؟

تنها چیزی که باعث شده بود یه حسایی به این عاشق نامرئی پیدا کنه همین تن خاص صدا بود،

چیزی که باعث می شد یه وقتای گوشه ذهنش به اون فکر کنه ...

رونیا: بله بفرمائید...

عاشق نامرئی: رونیا...

با شنیدن اسمش از زبون اون غریبه نفس تو سینش حبس شدوضربان قلبش بالا رفت ...

رونیا: اسم منو از کجا می دونی تو ؟!

-منو دست کم گرفتی پری دریایی، هان ؟ من خیلی چیزا می دونم، چیزایی که حتی نمی تونی

تصورش رو بکنی ...

-تو کی هستی ؟ چرا داری این کارا رو می کنی ؟

-یه عاشق ، یا یه مجنون ... فقط همین ...

-یه عاشق هیچ وقت راضی به آزار معشوقش نمی شه ...

-منم نیستم گلم، تو زیادی حساسی ...

-چرا نمی داری ببینمت؟

-به وقتش عزیزم، به وقتش ...

-وقتش کی ؟ حرف بزن، وگرنه دیگه هیچ وقت صدامو نمی شنوی !!!

صدای عاشق نامرئی با خنده مردونه ای توی گوش می پیچه و تماس قطع میشه ...

تموم تنش آتیش گرفته و دلش می خواد فریاد بزنه ، از اینکه بازیچه دست یه آدم روانی شده
حسابی در حال انفجار بود ...

نگین:بازم اون یارو بود؟

رونیا:هیچی نگو اصلا"حوصله ندارم ...

نگین سکوت کردو دیگه چیزی نپرسید، داشتن سمت صلف می رفتن که بازم اون پسر جلوی
چشمشون ظاهر شد، اینبار نگاهش با یه خنده نمکی همراه بود...

نگین:رونی نیگاه، بازم اینجاست ...

رونیا عصبی چینی به پیشونی انداختو دستشو مشت کرد...

رونیا: نگین به جون خودم اگه یه روز بفهمم این مسخره بازیا کار اون عوضی بوده خودم با همین
دستام خفش می کنم...

نگین با تعجب به چهره سرخ شده از خشم رونیا نگاهی کردو سری تگون داد، این موضوع برای
اونم زیادی عصبی کننده شده بود ...

از کنارش رد شدنو رونیا نگاه خیره و پر از سوالش رو به چهره جذاب پسر دوخت ...

پسر: ببخشید می تونم یه لحظه وقتتون رو بگیرم؟

تنش لرزید، اونم یه لرزش محسوس ، این تن صدا ...این تن صدا همون حسی رو که اون عاشق
نامرئی بهش منتقل می کردو با خودش داشت .

رونیا تو سکوت به پسر جوان خیره بود شاید دنبال تشابه دیگری به جز صدایش با اون عاشق نامرئی می‌گشت ولی...

-من آریا رادمنش هستم.

رونیا که تا آن لحظه ساکت بود لب سخن باز کرد

-خب؟

نگین که شرایط را مساعد نمیدید با گفتن ببخشید از آن دو فاصله گرفت

این آریا بود که سکوت بین خودش و رونیا را شکست

-میشه بشینیم؟

هر دو سر صندلی نشستند آریا با لبخند به رونیا نگاه میکرد و رونیا با حرص مشغول بازی با بند کیفش بود. با صدایی که به زور شنیده میشد رو به آریا کرد و گفت: با من چیکار دارین آقای رادمنش؟

-راحت بگم یا مقدمه چینی کنم؟

تا حدودی قصد آریا را فهمیده بود ولی انقدر از اتفاقای اطراف عصبانی بود که اختیارش را از دست داد.

به سرعت از روی صندلیش بلند شد و رو به آریا که با حیرت به کارهای عجولانه ی رونیا نگاه میکرد گفت: متاسفم من علاقه ای به شنیدن ادامه ی حرفاتون ندارم.

-ولی خانم آریا مهر دارین اشتباه میکنین من اصلا قصد بدی ندارم

بی توجه به حرف های آریا و صدا زدن هایش به سرعت از آن مکان گریخت.

از سالن خارج شدن با گذاشتن پاش روی اولین پله، به شدن سر خورد و نزدیک بود بدجور به زمین بخوره که دست هایی با قدرت ارنجش را گرفت. دلش نمیخواست سرش را بلند کنه و از صاحبی که باعث نجاتش شده بود تشکر کند بوی ادکلن پسری که چند لحظه پیش با صدای بلند باهاش صحبت میکرد را به خوبی حس کرده بود.

سرش را کمی به سمت آریا کج کرد

-بابت لحن تندم معذرت میخوام

شاید تنها جمله ای که در آن لحظه میتونست از لای لب های بهم دوخته شده اش بگه
اما لبخند رضایت بر لب های اریا حکم دیگه ای داشت. این بار آریا بود که بدون گفتن کلمه ای
رونیا را ترک کرد.

رونیا آرام و بی هدف به سمت ماشینش گام برمی داشت. سوییچ را چرخاند و...
دستش رو به سمت ضبط برد و صدای دلنشین بابک جهانبخش را به گوش سپرد

نمی خواستم مته اشکاش، یه روز از چشاش بی افتم
ندونستم زیـــــر پاهاش ، سنگی بی قیمت و مفت

آرزوم بود با وجودم ، مته روحم آشنا شه
واسه فریاد غرورم ، بال پرواز صدا شه
گم شدم تو شب چشماش ، بلکه عاشقم بدونه

واسه سر سپردگیه اش ، دیگه لایقم بدونه
اما امروز یه غریبه ست ، که فقط به من می خنده
دل و دیـــــوونه میـــــدونه ، در رو دیـــــوونه می بنده
چی شده اونهمه احساس ، اینو هرگز نمیدونم
آریا با خوشحالی وارد خونه شد.

-سلام بر همگی من اومدم

اول از همه مادر به استقبالش اومد

-سلام پسرم خسته نباشی

-ممنون مادر...

سمت اتاقش رفت ، امروز روز دلنشینی برای آریا بود. لباسای بیرونش رو در آوردو به جاش یه
شلوار ورزشی و تیشرت سفید پوشید که عضلات دستش را به خوبی نشون میداد کرد.
از اتاقش بیرون اومد ...

-بقیه کجان مامان؟

-پدرت که هنوز از شرکت برنگشته.برادرت هم که هنوز بیرون ...

- آهان...

-بشین برات یه چیزی بیارم بخوری خستگی در بره...

-ممنون مامان جان گرسنم نیست

-اینجوری که همیشه میدونی چقدر لاغرشدی

چشمای آریا روی اندامش چرخید خودش فکر میکرد چاق تر از قبل شده هرچند این حرفا را به پای دلسوزی مادرش گذاشت.

-مامان جان من چاق ترشدم!

مادرش با اخم جواب داد...

-کی گفته؟روز به روز داری لاغر تر میشی نمیدونم چرا!اینقدر به خودت سخت میگیری

سعی کرد دیگر حرفی نزنه که باعث ناراحتی مادرش بشه ،سکوت کردو لباسو به آب پرتغالی که مادر دستش داد نزدیک کرد

بین موهای خرمایی خوشحالتش دستی کشید و نفسشو پرصدایبرون داد ، دوباره برگشت به اتاقش اگه اینجا می ایستاد مادر تاآخرشب می خواست چیز به خوردش بده ...

برگشت سمت اتاقش، ولی قبلش چشمش افتاد به در نیمه باز اتاق آراد،برادر عزیزدوقلوش ... خنده خبیثانه ای کرد ، هنوز از تعجب ابروی راستش بالابود...

...هیچ وقت سابقه نداشت این در باز باشه؟؟

درنگ جایز نبود، نباید هیچ رقمه این فرصتو از دست می داد، یه پاشو داخل گذاشت، انگار می ترسید واقعا!"

به دوروبرش بازم نگاهی انداخت مادر گفته بودکه نیست،اما احتیاط همیشه شرط عقلش بود ...

مثل همیشه تمیز بود،درواقع همه جا برق میزدو همه چی سرجاش بود، روی تخت خواب نقره ایش زوم کرد،حتی یه دونه چروک هم روی رو تختی چشمو آزار نمی داد...

مثل دختربچه های سرتق شده بود،فوضولی خونس عجیب بالارفته بود!

نشست روی تخت آزاد ، طوری ذوق کرده بود که انگار روی ابرا نشسته، به خودش خندید، شاید بیشتر به شادی کودکانه ای که صورتشو بشاش کرده بود!

از اینکه کسی تو وسایل خصوصیش سرک بکشه ، بدش می اومد ولی آزاد فرق می کرد حساسیت بیش از حدش باعث شده بود دیدن دوباره اتاقش برای آریا آرزویی محال بشه ...

کشو رو آرووم بیرون کشید، چیز خاصی نبود به جز یه سری وسایل خصوصی مردونه که برای شخصیت آزاد دوران انتظار نبود، کشو رو بست، روی تخت دراز کشیدو به سقف خیره شدو دستشو زیر سرش گذاشت ...

داشت به سقف کرم قهوه ای اتاق که طرح خود آزاد بود نگاه می کرد که چشمش افتاد به در کمد، تصویر محو شده یه دختر روی کمد دیواری چسبیده بود، از جاش بلند شد، می دونست آزاد هیچ وقت تک پر نیست اما تا حالا پیش نیومده بود بتونه جفتش رو ببینه ...

نزدیک تر شد، تصویر شبیه یه نقاشی سیاه قلم بود، بین ابروهاش چینی افتادو چهرش تو هم رفت ...

تصویر به نظرش یه طور خاصی اومد !!!

دقیق شد، طوری که انگار می خواست تصویر اصلی رو توی ذهنش تجسم کنه!!!

یه حس خاصی به اون عکس داشت، شاید یه جورایی چشمای اون عکس که وضوحی هم نداشت براش آشنا می زد!

بی خیالش شدو در کمدو باز کرد، از چیزی که می دید چشمای درشتش گرد تر شد ...

نزدیک بیست یا سی تا طرح از زاویه های مختلف، از چهره اون دختر ...

ولی هیچ کدوم واضح نبود، مثل یه جور سایه روشن نامفهوم بود ، تنها چیزی که توهمه عکسا ثابتو تا حدی خوانا بود ... چشمای بی نهایت جذاب دختر بود ...

دوباره دقیق شد ، این تصویری که دیدی دیده بود ، یا شاید فقط اون چشمارو، چشمایی که ترسو وحشت توش موج می زد...

ته ذهنش تلخ شد، یا شاید یه حس خاکستری نامفهوم بهش اضافه شد! حسی که نمی تونست چیز خوشایندی رو منتظر باشه ...

درو بست، تصویر وحشت زده رو به حال خودش گذاشت، باید سر در می آورد باید می فهمید، این چشما چی رو می خواد فریاد بزنه ...

همه چی رو به حالت اولش برگردوندو از اتاق بیرون زد حوصله کلنجار رفتن با آرادو نداشت، ولی ذهنش هنوز درگیر بود ...

روی تخت خودش دراز کشید، یاد اون دختر توی دانشکده دوباره ذهنشو پر کرد، خنده ی مردونه دلنشینی کردو چشماشو بست تا صحنه ای که رونیا ازش عذرخواهی کرده بودو به یادبیاره، این رفتارا ازش بعید بود ولی انگار شبیه پسر بچه های عاشق پیشه شده بود!

صدای نازشو تو ذهن آورد...

... بابت لحن تندم معذرت میخوام...

یاد اون لحظه ای که سرشو بالا آوردو چشمای درشتو عسلی رنگش دوباره از خود بی خودش کرد... دوباره یاد آورد، یه جرقه تو ذهنش باعث شد بلند شه و بشینه ، تصویرو مرور کرد...

چشمایی که تاون تصویر نامفهوم دیده بود، شاید ... شاید... شاید شبیه اون چشما بود، مطمئن نبود! شکش می چربید به حدسش ولی یه چیزی ته ذهنش به سمت دودلی سوقش می داد...

چشمارو کنار هم گذاشت، شاید شبیه بود! اما ترکیب صورت کاملاً "فرق داشت، شاید این باعث میشد که نتونه مطمئن باشه، چشمای دختری که ذهنشو درگیر کرده بود با چشمای اون تصویر می تونست یکی باشه به خصوص ترسو اضطراب نامفهومش ، ولی حالت نگاه تصویر پر از تنفرو انزجاروسردی بود...

اما حرف نگاه دختری که می رفت تموم حسشو پر کنه پربوداز معصومیت و گرما ،این چشمای نمی تونست مال یه نفر باشه اما چرا انقدر شبیه بود!!!

برای رفتن به دانشگاه بیشتر از هر وقت دیگه ذوق داشت با وسواس بین لباس هایش میگشت و در اخر شلوار جین مشکیش را یا پیراهن مشکی که روی یقه اش رنگ طوسی کار شده بود را با کت اسپرت طوسی به تن کرد.

اروم اروم میخواست از در خارج بشه که...

-داری میری آریا جان؟

-بله مامان

-برات صبحانه آماده کردم

-ممنون ولی اشتها ندارم

-آخه اینطوری که همیشه

دلش نمیخواست دل مادرش رو بشکنه برای همین گفت:چشم میام میخورم

سریع صبحانه ی مختصری خورد دلش میخواست هرچه سریع تر به دانشگاه برسه. کفش های اسپرت ورنی اش را به پا کرد و سوار ماشینش شد.

به سمت دانشگاه حرکت میکرد به محض رسیدن به جلوی درب دانشگاه با ماشین رونیا روبه شد با اشاره ی سر به او فهماند که اول اون حرکت کند. از ته دلش خوشحال بود که سر صبح رونیا را ملاقات کرده.

ماشینش را گوشه ای پارک کرد، نگاهی به خودش در آینه ی جلوی ماشین انداخت. به تصویر خورد لبخندی زد و از ماشین پیاده شد.

رونیا هم در حال پیاده شدن از ماشین بود. با قدم های بلند به سمت رونیا گام برداشت. لبخندی به صورت رونیا زد.

-سلام خانم صبحتون بخیر

-سلام ممنون صبح شما هم بخیر

آریا به وسایلی که تو دستای رونیا بود نگاهی انداخت.

-کمک نمیخواین؟

نه ممنون خودم از پشش برمیام

رونیا نگاه دیگه ای به آریا انداخت و گفت:من باید برم فعلا خدانگهدار

آریا:خدافظ

با نگاهی رونیا را تا رفتن به سالن بدرقه کرد. خودش هم به سمت کلاسش رفت.

سرکلاس گاهی به رونیا فکر میکرد نمیدونست چرا ناخودآگاه تصویر چشم های دختری که عکسش را در اتاق اراد دیده بود با رونیا مقایسه میکرد. ولی شاید خودش م ته دلش نمیخواست ان دو را شبیه به هم بدونه

بعد از اتمام کلاس، از کلاسش خارج وارد محوطه شد روی نیمکتی نشست منتظر بود.

امید داشت که شاید باز هم رونیا را ببیند به نگاه کردن به او هم راضی بود.

با دیدن صحنه ی روبه رویش اخم غلیظی بر صورتش نشست.

رونیا: آقای فراهانی فقط خواهش میکنم بیشتر از یک روز نشه چون خودم باید از روی جزوه هام بخونم

فراهانی: خیالتون راحت ممنون بابت لطفتون

-خواهش میکنم

-خدا حافظ

-خدانگهدار

نگین که مثل همیشه هیچ سوزی از دست نمیداد گفت: میگم این پسر عجب تیکه ای ها

رونیا: کدوم؟

-روبه روت رو ببین

رونیا به مسیری که نگین گفت نگاه کرد اریا را دید که با خشم به فراهانی نگاه میکرد بی تفاوت از کنار اریا عبور کرد این کار خشم اریا را بیشتر از قبل کرد.

از جاش سریع بلند شد، پشت سر رونیا حرکت کرد، قصد نداشت موجبات آزار اونو فراهم کنه اما فعلا "دلیلی واسه آغاز یه رابطه رو نداشت !

نزدیک ترشد، صدای غر غر رونیا رو شنید ... تعجبش بیشتر شد وقتی دید مدام گوشی رو تو دستش تکیه می ده و هی نگاهش میکنه ...

صدا واضح نبود اما خسته شدمی که رونیا میگه رو خوب شنید ... حس بدی پیدا کرد، دلش می خواست علت این استرس همیشگی رو توی اون چشمای عسلی بدونه، ولی زیادی از این اکتشاف دور بود ...

دختر! چند تا نیمکت جلوتر نشستن، سعی کرد توجهی نکنه ولی حرصی که نگین می خورد نیاز به توجه چندانی نداشت ...

نگین: رونی آخرش که چی دختر، داری با خودت چیکار می کنی!

رونیا: نگین ولم کن تورو خدا، حوصله ندارم، گیرنده ...

نگین: رونی بد میشه ها، نگي نگفتيا!

رونیا: نمی گم خیالت راحت ، حالا خوب شد ، رضایت می دی ؟

نگین : می خوای بری واقعا؟

رونیا به صفحه گوشیش نگاهی انداختو دوباره پیامکو خوند...

- عزیزکم دلم تنگ ، حالم خوش نیست نفسم، می یای بینمت ؟

نمی دونست باید از متن پر احساس ، خوشش بیاد یا منزجر بشه! فقط اینو می دونست که این راز پنهان داشت خفش می کرد...

رونیا: شاید اینبار بیاد! شاید واقعا" به کمک نیاز داشته باشه !

نگین: چی بگم، فکرم کار نمی کنه، فقط می دونم با این کاراش داره منو تورو از درسو زندگی می ندازه ، مثلاً" قرار بود امروز بریم کتابخونه !

رونیا: من باید برم، نمی تونم نگین، ببخشید...

نگین : باشه، نمی دونم چی بگم، ولی تورو خدا خیلی مراقب باش...

هنوز اصلاً" نمی دونست قراره کجا اون عاشق نامرئی رو ببینه فقط می دونست باید بره ...

از نگین جدا شد، نگاه آریا هنوز به اون دوتا بود، وقتی مطمئن شد رونیا تنهاست پشت سرش راه افتاد...

رونیا سمت پارکینگ رفتو ماشینش رو بیرون کشید، طوری که دیده نشه اونم ماشینش رو بیرون آورد ...

رونیا سر پیچ خیابون دانشکده بود که حس کرد یه ماشین شاسی بلند مشکی دنبالش، تو آینه دقیق شد، اما به محضی که داشت می رفت صورت نفرو تشخیص بده ماشینش از فرعی بیرون اومدو مانع دیدش شد ، آریا نفس راحتی کشید، نمی خواست رونیا متوجه اینکه داره اونو تعقیب می کنه بشه ...

دوباره زنگ پیامکش بلند شد...

- رونیا گلم، داری می یای؟

شماره ناشناس روگرفت، دو تا بوق خورد...

- الو ، جونم عزیزم ...

صدا عجیب خسته و پر بغض بود !!!

- کجا باید پیام ؟

- یه آدرس بهت می دم، فقط خواهش می کنم مراقب باش کسی دنبالت نباشه ...

- باشه مراقبم...

- آفرین عشقم ممنون ...

یه نفس پر صدا فضای گوشی رو پر کرد...

- رونیا عزیزم آدرسو برات می فرستم ،دیر نکنیا !

- باشه ، منتظرم...

گوشی رو قطع کردو روی صندلی بغل گذاشت، به چهره خودش توآینه نگاهی انداخت، خوب بود، همیشه خوب بود، چون خودش بود...

صورت تقریبا" کشیده وروشن ، لبای خوش فرم صورتی ، باچشمایی به شیرینی عسل داشت، چشماشو دوست داشت، کلا" قانع بود ، زیاده خواهو وسواسی نبود، روزمرگی عادتش شده بود ولی حالا!...

آدرس به دستش رسید، ازجایی که باید می رفت غرق تعجب شد!!!

تقریبا" بیرون شهر بود!

شماره ناشناس رو گرفت... زنگ خورد، بازم ... گوشی رو پرت کرد،جوابی نیومد ... ولی آدرس واقعا" وهم انگیز بود!!

دوباره شماره رو گرفت،اینبار از دسترس خارج بود...بازم یه پیام دیگه، پوشه رو با حرص باز کرد ، نوشته بود...

- اگه می خوای منو ببینی باید به اون آدرسی که گفتم بیای، گوشی الان خاموش می شه، حدود یه ساعت دیگه روشنش می کنمو بهت پیام می دم ...

کلافه و سردرگم شد، همین الان باید تصمیم می گرفت، گرفت ولی ...یه تصمیم وحشتناک ...

سمت آدرسی که گرفته بود، راه افتاد...

با ترسی که تو چهرش پیدا بود به سمت ادرس عاشق نامرئیش به راه افتاد. آریا با فاصله از رونیا او را تعقیب کرد. تعجب کرده بود ... نمی دونست رونیا برای چه کاری از شهر خارج میشه!

به چراغ قرمز نزدیک شدند آریا خدا خدا میکرد چراغ قرمز نشود، اما...

رونیا از چراغ عبور کرد و آریا پشت چراغ ایستاد، عصبی و در حالیکه مشتی حواله ی فرمان میکرد به ثانیه شمار چراغ خیره شد...

عصبی بود از دست خودش که چرا چراغ را سر فرصت رد نکرده است.

رونیا به محل قرار رسید ، پارک نه چندان جالبی رو به رویش بود ، بادلهره از ماشین پیاده شد. با دست هایی که میلرزید شماره ی ناشناس رو گرفت ...

-الو...

-سلام عشقم رسیدی؟

با صدایی که میلزید گفت: کجایی؟

-دارم میبینمت عزیزم

رونیا دیگه نتومست بغضش رافرو بده و با فریاد گفت:

-چرا اذیت میکنی؟ بازم مثل اون بار فقط قراره تو منو ببینی؟

-گریه نکن گلم کی گفته قرار نیست منو ببینی؟ حالا دختر خوبی باش و برو سر نیمکت بشین...

رونیا مطیعانه به سمت نیمکت رفت و بر روی اون آرام نشست و با چشم های منتظرش به چپ و راست نگاه کرد، میترسید غافلگیرانه به طرفش بیاید، هر لحظه حواسش به اطراف بود.

رونیا: نمیخوای بگی کجایی؟ چرا نمیای؟

ناشناس: چقدر عجله داری عزیزم ؟

ناشناس این را گفت و زیر خنده زد...

از شنیدن صدای خنده ی مزاحم ته دلش خالی شد ،اون داشت عذابش میداد و رونیا هم برای پی بردن به اینکه شخص مزاحم کیه مطیع حرف هاش بود.

ناشناس: اگه میخوای منو ببینی باید به حرفایی که میگم خوب گوش کنی و انجامشون بدی...

رونیا: من باید چیکار کنم؟

ناشناس: جوری بشین انگار کسی رو به رو ته و تو داری باهاش حرف میزنی...

چشم های رونیا از تعجب گردشده بود حقیقتا "مزاحمش دیوونه بود

رونیا: یعنی چی؟

ناشناس: تو گفتی میخوای منو ببینی حالا هم دارم میگم چطوری؟ نمیخوای انجامش بدی؟

مجبور بود ... راهی نداشت!!!

همونطور که مزاحم ناشناسش گفت نشست و با لبخند به شخصی که وجود نداشت خیره شد

بغض داشت ،اونم یه بغض عمیق ... باورش نمی شد داره همچین کار احمقانه ای می کنه ولی

داشت انجامش می دادو واضح بود از روی ناچاری ...

به عاشق نامرئی خندید ، ناز ولی پر بغض ...

یه پیام رسید، سریع بازش کرد...

ناشناس: چه ناز می خندی نفسم ...

متن قشنگی بود برای کسی که عاشق بود ولی برای اون چندش آور بود، با حالت نفرت انگیزی

گوشی رو خاموش کرد...

دوباره یکی دیگه اومد اینبار نوشته بود

ناشناس: رونی یکمی با هام حرف بزن ...

شماره شو گرفت، از این پیام خوندنا کفری شده بود

ناشناس: جون دلم، غوی کم طاقت من بگو عزیزم ، چی می خوای ؟

رونیا: تورو خدا خواهش می کنم، چرا داری عذابم می دی ؟ تو از جون من چی می خوای؟ چرا

باهام این کارا رو می کنی آخه؟

ناشناس: چیکار کردم عشقم ، تا حالا از جانب من به تو آسیبی رسیده مگه؟

رونیا: نه نرسیده ، اما من حتی نمی دونم اسم کسی که دارم باهاش حرف می زنم چیه، چه شکلی ،
چطور آدمی، من هیچی ازت نمی دونم، دارم دیونه میشم به خدا ...

ناشناس: اسم من چه اهمیتی می تونه داشته باشه، من یه عاشقم یه عاشق، این برات چیز کمی ؟
رونیا: آره خیلی هم مسخرس، عاشق نامرئی...

مرد خندید، بلند، ولی یهو صدای خنده رفتو به جاش صدای گوشخراشی توی گوشی پیچید ...
ناشناس: می خوای اسمم رو بدونی باشه، من کیانم، کیان ... حالا خیالت راحت شد؟
رونیا: نه ...

ناشناس: اوهوم پس دنبال بهونه ای ، ولی دختر جون اگه کسی بخواد منو دست بندازه عاقبت
خوبی در انتظارش نیست!

رونیا: من تا تورو نبینم نمی تونم نسبت بهت حسی داشته باشم، داری منو با این کارات می
ترسونی، من نمی تونم معشوقه یه عاشق نامرئی باشم ...
ناشناس: دکمه مانتوت رو باز کن ...

رونیا: واسه چی ؟

ناشناس: مگه نمی خوای منو ببینی ؟ پس کاری که می گم بکن، با خنده فقط دکمه اول لباس رو
باز کن، فقط همین ...

رونیا: محال ، درست داری دیونم می کنی ولی هنوز یکمی شعور برام مونده ...

ناشناس: اوکی پس نمی کنی، باشه اشکال نداره، بالاخره یه روز مجبور میشی اینکارو بکنی، پس
تا اون روز بای نفسم ...

عصبی شد، یه جووری که حس می کرد خون جلوی چشماشو گرفته و هر لحظه ممکن قلبش از
توسینه بیرون بزنه ، تو اون باغ بزرگ، اون وقت روز تکو تنها، داشت از ترسو استرس و کلافگی
جون می داد، ولی این تصمیمی بود که خودش گرفته بود...

خواست دهن باز کنه و هرچی بدو بپراه توکل عمرش یاد گرفته نثار اون بی همه چیز کنه ولی تماس
قطع شده بود...

با حرص شماره رو گرفت... مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد...

از این جمله بیزار بود، اشک توی چشماش که داشت دیدشو تار میکرد بی محابا بیرون ریخت ...
" این حق من نیست، من هیچ گناهی ندارم "

سرشکسته برگشت توی ماشین، نمی دونست دقیقا " این حالو روز عقوبت کدوم گناه ناکرده ولی بدجور داشت استخوناشو می ساید، نفس گرفت، دلش یه دنیا آرامش می خواست فقط فقط همین ...

با اعصابی داغون و با ظاهری آشفته وارد خانه شد. حتی به صدا زدن های مادرش هم که مدام آریا آریا میکرد بی اهمیت شده بود...

وارد اتاقش شد و در را پشت سرش محکم بست. سرش به شدت درد میکرد انگشتانش را بر روی شقیقه هایش گذاشت و محکم فشرد تا کمی آرام شود. لعنتی چرا باید رونیا را گم میکرد...

آن هم درست زمانی که متوجه ی یک مشکل برای او شده بود، دوست داشت بفهمد چه چیزی ست که او را اینطور آشفته و دگرگون ساخته ولی راهی برای این کار نداشت ...

ضربه های متوالی که به در اتاقش میخورد او را مجبور کرد که از تخت بلند شود. به طرف در رفت و کلید را چرخاند چهره ی نگران مادر و برادرش در چارچوب در پیدا شد...

آراد: چته پسر ، طوری شده ؟

مادر: چی شده پسر؟ با کی دعوات شده؟

و آریا دعا میکرد که ای کاش با کسی دعوایش شده بود تا اینکه اینطور مستاصل بماند!

به آرامی رو به مادر و برادرش کرد و گفت: میشه لطفا " تنهام بزارین فقط احتیاج به تنهایی دارم همین ...

مادر: اخه چرا پسر؟ مگه چی شده ؟

آریا: مادر ازتون خواهش کردم برین ، خواسته ی زیادیه ؟

در را بست و پشت به در روی زمین نشست ، دستهایش را دور زانوانش قلاب کرد و سرش را روی دستهایش گذاشت ، فکرش پیش رونیا و چشم های عسلیش بود. .

رونیا گریه میکرد زار میزد برای این کلافگی اش ، برای ترس مبهمی که سراسر وجودش را گرفته بود، نا امید بود از هر روزنه ای که شاید میتوانست کمکش کند ...

دیگرنمیدانست برای رهایی از پسری که گرفتارش کرده بود باید به چه کسی پناه ببرد! به سمت خانه ی نگین می راند. موبایلش زنگ خورد مادرش بود،

با صدایی از که از اعماق حلقش در می آمد ، گفت:

- بله مامان...

- کجایی رونیا؟ چرا دیر کردی؟

- با بچه ها بیرون بودیم الانم میخوام برم پیش نگین دیر میام نگران من نباشین...

- باشه عزیزم مراقب خودت باش...

- شما هم همینطور به بابا سلام برسونید ...

خدافظ...

- خدانگهدار...

چند وقتی بود که آرام در جمع خانوادگی اش ننشسته بود.. دلش برای آن زمان های بی دغدغه تنگ بود...

ماشینش را کناری پارک کرد، با بی حالی زنگ خانه را فشرد.

- بله ، بفرمایید...

خدمتکار خانه نگین ، سوسن خانم بود...

- سوسن خانم لطفا " باز کنید ، رونیا هستم ...

- وا رونیا جان شماید؟ ببخشید نشناختم بفرمایید...

درباز شد و رونیا آرام و با احتیاط از پله هایی که به علت نم نم باران سر شده بودند گام بر میداشت...

با دلی پر درد و افکاری پریشان که نمی دانست آخر این بازی او را به کجا خواهد کشاند ...

نگین :رونی خودتی ؟ چرا این شکلی شدی دختر؟

هق هق گریش بلند شد، نفس کم آورده بود دیگه، نمی تونست اینطوری تنهایی به این مسخره بازی ادامه بده ...

رونیا: نگین بازم نیومد، بازم بهم خندید، بازم منو مضحکه دست خودش کرد !!!

نگین مبهوت نگاهش کرد، چقدر دلش برای رونیای خودش می سوخت، تا حالا اونو اینطوری مستاصل ندیده بود ...

دستش رو روی بازو های ظریف اون گذاشتو گفت:

نگین: گریه کن عزیزم ، گریه کن تا آرووم شی ...

رونیا: نگین دیگه نمی تونم، دارم خفه میشم به خدا...

نگین: منو نیگاه خانومی، تو خیلی دل نازکی دلت زود به حال همه می سوزه تایکی یه چیزی میگه زود باور میکنی، نمی خوام نصیحتت کنم، دوست ندارم، ولی باور کن کارت اشتباست ...

رونیا: می دونم ولی به خدا تو هم اگه جای من بودی دلت می خواست بفهمی اون نامرد کیه...

نگین: آره قبول دارم، شرایط سختی داری ولی با گوش دادن به حرفاش اوضاعو برای خودت بدتر میکنی...

رونیا روی چشمای سرخ از اشکش دست کشیدو آه بلندی از نهادش بیرون اومد

نگین: حالا تعریف کن دقیقا "چی شد..."

همه چی رو تعریف کرد تا رسید به درخواست مسخره عاشق نامرئی ...

نگین: به حرفش که گوش ندادی دیونه ؟

رونیا: نه بابا هنوز اونقدر احمق نشدم ...

نگین: نفسم گرفت به خدا، مردک رسما "یه دیونه به تمام معناست ...

رونیا: میگی باهاش چیکار کنم ؟ تو یه چیزی بگو لااقل!!!

نگین: به خدا چیزی به نظرم نمی رسه به غیر اینکه بری پیش پلیس ...

رونیا: می ترسم آبرو ریزی بشه نگین ...

نگین حتم نداشت اینم پیشنهاد خوبی باشه ولی به نظرش فعلا "بهترین راه بود!

چشمای نازش رو به نگین دوختو گفت :

رونیا: فکر می کنی کسی به حرفم اهمیت بده ؟

نگین با ذوق از اینکه می دید حرفش روی ذهن نفوذ ناپذیر رونیا اثر گذاشته گفت:

نگین: آره خانومی چرا ندن، اصلاً" یه بار امتحان کن شاید اونا یه راه بهتری رو جلوی پات بذارن!

آریا ...

هزار بار به خودش لعنت فرستاد که چرا حواسشو خوب جمع نکرد، حتم داشت یه دلیل خاص رونیا رو با اون حالو وضع راهی جایی کرده ،نگرانی تو ذهنش موج می زد ...

داشت با خودش کلنجار می رفت که در بی محابا باز شد...

آراد: تو رفتی تو اتاق من ؟

صداش پر تحکمو مضطرب بود، آریا نگاه بی تفاوتی انداختو گفت:

آریا: بر فرضم که رفته باشم چی می خوای بگی هان ؟

آراد: تو شعور نداری ابله، مگه هزار بار نگفتم حق نداری پاتو تو اتاق من بذاری، مگه نگفتم ؟

جمله آخرش دیگه به عربده شبیه بود، آریا تو جاش نشستو بهش زل زد ...

آریا: به درک که گفتم، فدای سرم که گفتم، ببر اون صدای نکرتو، مگه داری تو اون اتاق چه غلطی میکنی که نباید کسی ازش خبر داشته باشه ؟

آراد براق اومد توی صورتش ، چهره جفتشون کبود بود ...

آراد: هر غلطی بکنم به تو بی شعور ربطی نداره، حالام خوب تو اون مغز نداشتت فرو کن، اگه یه بار دیگه ببینم رفتی تواتاقم قید همه چی رو می زنمو خودم می کشمت ...

آریا: ازت بعیدم نیست، پسره بی همه چیز ...

مادر صداشونو که شنید اومد پشت در اما مثل همیشه می دونست که نباید دخالت کنه، این موضوع خیلی وقت بود بین اونا به یه قانون نانوشته تبدیل شده بود، کسی هیچ وقت حق نداشت میون دعوای اون باشه ...

مضطرب پشت در ایستاده بودو خدا خدا می کرد کار به جاهای باریک نکشه ، هرچند کم پیش می اومد درگیری شون بیشتر از درگیری لفظی بشه اما به هر حال مادر بودو دلنگرون ...

آراد به قدری عصبی بود که کم مونده بود آریا رو خفه کنه اما تو آخرین لحظه به خودش اومدو از اتاق بیرون زدو درو با بیشترین ضرب ممکن بهم کوبید ...

رونیا با بی حالی از جایش بلند شد. هنوز احساس خستگی میکرد مثل دختر بچه های دبستانی که دلشان میخواست صبح چند دقیقه بیشتر بخوابند حالا رونیا این حس را داشت دلش برای پنج دقیقه خواب ضعف می رفت.

اما نه به خودش قول داده بود از امروز دوباره آرامش قبل را وارد زندگیش کند و حوادثی را که برایش رخ می دهد به باد فراموشی بسپرد. به صورت خود در آینه نگاهی انداخت با وجود لاغر شدنش چیزی از جذابیتش کم نشده بود نمیدانست چرا ولی دوست داشت امروز بهترین به نظر بیاید بر روی صندلی میز آرایشش نشست حد دانشگاه و قوانینش را میدانست بی رنگی صورتش را با کرم پودر و رژ گونه ی هلویی پوشاند خط چشم کوتاهی کشید که باعث شد چشم های عسلش خوش فرم تر به نظر بیاید. مقداری رژ هم سر لب های زیبایش را پوشاند. بلند شد در کمدش را باز کرد مانتوی سورمه ای خوش دوختش را با شلوار جین مشکی و مقنعه ی دانشجوییش به تن کرد. کفش های اسپرتش را نیز برداشت. تصمیم داشت زودتر برود تا صبحانه را با نگین در کافه رو به دانشگاه میل کند عاشق کیک و شیر قهوه های آنجا بود. از اتاقش خارج شد.

پدرش را دید که روی مبل جلوی تلویزیون نسته و مشغول مطالعه است. رونیا، رونیا ی سابق شده بود.

—سلام بابا جون خوبی؟ صبحت بخیر

پدر دستانش را رای در اغوش کشیدن تک دخترش باز کردو دختر زیبایش را در اغوش کشید.

—سلام به دختر بابا صبح تو هم بخیر

رونیا با ناز دخترانه اش اخمی کرد و گفت: بابایی کجا بودی این چند شب؟ چقدر شیفت میمونی اخه؟ پدر اما با لحن مهربان همیشگی اش رو به رونیا کرد.

—دخترم حال یکی از مریضام بد بود مجبور بودم این چند روز رو تو بیمارستان بمونم تا مطمئن شم حالش بهتر میشه یانه.

رونیا نگاهی به ساعت در دستش انداخت

—وای بابا دیرم شد

از اغوش پدرش بیرون آمد.

پدر: رونیا وایسا میرسونمت

رونیا از ذوق مانند کودکان بالا و پایین پرید خیلی وقت بود که پدرش او را نرسانده بود. دست هایش را با شوق به هم کوبید و گفت: اخ جون پس من میرم کفشم رو بپوشم تا شما بیای. به محض نشستن در ماشین ضبط را روشن کرد و آهنگ مورد علاقه اش را گذاشت.

توی دلم جز عشق تو علاقه ای رواج نیست

انقدر هوامو داری که اکسیژن احتیاج نیست

کنار تو من فاتح تقدیر این زندگیم

بعد از یه عمر با تو دارم تازه میفهمم که کیم

این پای هم موندن ما فراتر از تعهده

قلمرو احساس ما بیشتر از عشق شده

وقتی که آرامش تو جهانمو تسخیر کرد

تمام رویاهامو این حضور تو تعبیر کرد

تو بهترین شرایطم حالمو بهتر می کنی

تجربه بهشت رو واسم میسر می کنی

کنار تو هر یه نگاه مثل یه شعر فاخره

نگاه من نگاه تو چه خوبه این مشاعره

کنار تو انگار جهان منو رعایت می کنه

برای آرامشم این موضوع کفایت می کنه

حضور تو مصوب نفیس ترین خاطرهاست

روزی که بی تو سر بشه

برای من بی محتواس

پدرش کنار دانشگاه ماشین را متوقف کرد.

رونیا: خب ارش جون خدافظ دیگه

پدر: وروجک تو باز هم شروع کردی؟

-مگه چیه دوست دارم بابامو به اسم کوچیک صدا کنم و شکلکی بامزه از خود در آورد خودش هم نمیدانست این همه انرژی را از کجا آورده. از ماشین پیاده شد پدرش با تک بوقی از رونیا خدافظی کرد و به سمت بیمارستان حرکت کرد. رونیا نگاهی به اطراف خود انداخت. گوشیش را از کیفش بیرون آورد و شماره ی نگین را گرفت.

-الو رونیا

-سلام نگین کجایی؟

-من تو راهم تا چند دقیقه دیگه میرسم.

-نگین بازم دیر کردیا

-قربونت برم ببخشید بخدا

-حالا اشکال نداره من میرم کافه تا تو بیای زود بیا

-باشه گلم برو

-قربونت بای

وقتی روی صندلی کافه آرووم گرفت ، نفسشو پر صدا بیرون داد، به بیرون چشم دوخت تا زودتر نگینو ببینه ، انگار واسه دیدنش عجله داشت !یا شایدم واسه گفتن تصمیمش آروومو قرار نداشت!

سرشو زیر انداخت تا کارتشو دم دست بذاره تا مثل بار قبل سر پرداخت پول با نگین بحثشون نشه، کارتو که پیدا کرد تو جیب مانتوش گذاشت، ولی وقتی سرشو بالا آورد با دو جفت چشم مشکی مشتاق روبروشد، همون کسی که چند وقتی بود بودن پر معناشو حس کرده بود ...

نگاهشو ندزدید بلکه نگاهشو کاوید....

نگاهش ثابت موندو دقیق شد، چهره جذابی داشت از همونایی که همیشه توجه شو جلب میکرد، چشمو ابروی مشکی با نگاهی نافذو صورتی پر جذبه و ژستی کاملاً "مردونه و غروروی خاص که دوست داشتنی به نظر می اومد ...

نگاه پسر رنگ خواهش گرفت، سری تکون دادو منتظر جواب شد، تردید داشت، اما تردید برای امروز با این تصمیمی که گرفته بود زیاد کارساز نبود!

با سر جواب داد، پسر نگاهش اینبار رنگ تعجب گرفت، توجاش تکونی خورد و بلندشدو طرفش اومد، ضربان قلبش بالا رفت فکرشو هم نمیکرد، به این راحتی اون پسر بخواد سرحرفو باز کنه اما انگار دیگه

کاراز کار گذشته بود ...

صندلی رویدون اینکه نظرش رو بخواد بیرون کشیدو سلامی داد

آریا: سلام روزخوش، مزاحم که نیستم؟

رونیا:سلام، بستگی داره ...

آریا: به چی ؟

رونیا: به رفتارتون ...

آریا: اوهوم ، پس ببخشید، امری نیست ؟

رونیا: نه خواهش می کنم ...

آریا بی حرف بلند شدو از کافه بیرون زد،ولی رونیا اصلا"توقع نداشت این طوری برخورد کنه... "

نه به اون شوری و شورو نه به این بی نمکی"

واسه همین با دهنی باز به رفتنش خیره موند ...

چشماشو بستو روی هم فشار داد نمی خواست رفتار مغرورانه اون پسر روز خوبش رو خراب کنه ،با یه نفس عمیق سعی کرد مثل قبل آرووم باشه ...

چشماش هنوز بسته بود که یه نفر محکم به میز کوبید...

نگین: چطوری بچه مثبت؟

توجاش تکونی خوردو اخماشو توهم برد...

رونیا:مرض داری مگه روانی؟!

نگین: اوف این پسره اینجا بود؟

رونیا: کی رو میگی ؟

نگین: بابا همین پسره که چند وقت زیاد دوروبرت می چرخه دیگه ...

رونیا: آهان .. آره ، پسره روانی ...

نگین: چی شد مگه؟

رونیا: خیلی دیونه ستا، اومد نشست اینجا پرسید مزاحم نیستم، منم گفتم بستگی داره، اونم گذاشتو رفت...

نگین خندید، رونیا خیره ،محو خنده های بلندش شد ...

رونیا: زده به سرت انگار توام!

نگین: چرا همه اونایی که عاشق تو میشن یه تخته شون کمه ...

اینو گفتو دوباره بی هوا خندید ...خودشم خندش گرفته بود ولی نمی خواست به نگین روی اضافی بده...

رونیا:ببند اون نیشو ، تا رو بهش می دم آستری هم می خواد...

نگین شکلی ساختو رفت سمت پیشخون کافه تا سفارش بده... بعدم نشستو زوم کرد روی چهره رونیا...

نگین:خوب بنده در بست در خدمتم، چی می خواستی بهم بگی ؟

رونیا: نگین می خوام بشم مثل قبل، بی خیالو خوشو سبک ، دیگه کاری به کارش ندارم، خطمو عوض می کنم دیگه جوابشو نمی دم، اونم می تونه بره از عشق زیاد بمیره...

نگین یه تای ابروشو بالا دادوگفت:

نگین:می بینم که بالاخره سر عقل اومدی، خوبه میشه هنوز بهت امیدوار بود!

رونیا بی خیال دستشو روی پشته صندلی که روش نشسته بود گذاشتو محو تماشای اطراف شد باید زودتر از اینا این کارو می کرد بچه گی کرده بود که تا حالا خطش رو عوض نکرده بود!

تو پاساژ قدم میزد و به مغازه ها نگاه میکرد.چشمش به موبایل فروشی افتاد.واردشد.پسری جوان با لبخند به رونیا خوش آمد میگفت.

-سلام خانم خیلی خوش اومدین

-سلام ممنون

-امری دارین در خدمتونم.

رونیا لبخند تشکر آمیزی زد

–یه سیم کارت دائمی میخواستم ۹۱۲ باشه.

–حتما بفرمایید بنشینید تا براتون آماده کنم

با دست صندلی را نشان داد رونیا بر روی صندلی نشست. بادقت به اطراف نگاه میکرد گوشه سفید رنگی نظرش را جلب کرد. کیفش را روی صندلی گذاشت، از جایش بلند و شد و به سمت ویتترین رفت. بدجور چشمش را گرفته بود. سرش را به سمت فروشنده چرخاند.

–میشه این گوشه را برام بیارین

–چشم الان براتون میارم

گوشه را به دست رونیا داد

در حال بررسی گوشه بود. گوشه خودش چیزی از این کم نداشت و حتی از این مدل بالاتر بود ولی این به نظرش شیک می آمد.

–قیمتش چنده؟

–قابل شما رو نداره خانم

–خیلی ممنون

–۱ میلیون و ۲۰۰ هزار تومان

–سیم کارت آماده شد؟

–بله فقط این جا رو امضا کنید تمومه

به سمت میزی که فروشنده پشتش ایستاده ود رفت برگه را برداشت خودکار را در بین انگشتان ظریفش گرفت و امضا کرد.

فروشنده: گوشه رو هم میبرین؟

–بله

کارتش را از کیفش خارج کرد

–کارتخون دارین؟

–بله

کارت را به دست فروشنده داد

–رمزش؟

–۱۸۹۴

گوشی را باز کرد و سیم کارت را در درون گوشی جا زد. گوشیه آماده شده را به دست رونیا داد. قبض خرید را از کارت خوان جدا کرد و همراه کارت به رونیا تحویل داد.

همراه با تشکری از مغازه خارج شد. احساس بهتری داشت. خوشحال بود که دیگر آن مزاحم اعصابش را بهم نمیریزد.

سوار ماشینش شد گوشیه جدیدش را روی صندلی گذاشت. از داخل کیفش گوشیه قبلیش را خارج کرد سیم کارت را از گوشی جدا کرد. با انگشتانش فشاری به سیم کارت وارد کرد و آن را شکست.

زیر لب گفت: اینه بالاخره تموم شد مزاحم دیوونه

شیشه را پایین کشید و سیم کارت شکسته شده را دور انداخت. گوشی را هم داخل داشبورد گذاشت.

گوشیه جدیدش را برداشت و شماره ی نگین را گرفت

بعد از چند بوق نگین جواب داد

–سلام نگین جونم

–سلام رونی؟ تویی دختر؟ بالاخره خطو عوض کردی؟

–اوهوم خودمم اره وای نگین احساس بهتری دارم

–دیوونه باید زودتر این کارو میکردی خودتو الکی اذیت کردی

–اره کاش زودتر به فکرم میرسید

–حالا هم اشکال نداره

–خب نگین جونم من دیگه وقتتو نمیگیرم باید زودتر برم خونه فردا میبینمت کاری نداری؟

–نه عزیزم خیلی مراقب خودت باش بوس بای

-بای

نفس عمیقی کشید دلش یک اهنگ شاد میخواست تا خوشحالش را کامل کند.

دارم از تو دور میشم داره تنها میشه قلبم

میدونم نبودن تو جونمو میگیره کم کم

چیزی از تنم نمونده بعد دل شکستن تو

یه اتاق ساکت و سرد منو فکر رفتن تو

منو فکر رفتن تو

دوست دارم دوست دارم هنوز عشق منی

میدونم منو از یاد می بری بهونه ی نفس کشیدنم تویی

دوست دارم تو قلب من فقط تویی

دارم از یاد تو میرم بی تو هر لحظه میمیرم

ته زندگیم همین جاست بدون اینو که میمیرم

میگم عاشق تو هستم بی تو آرام نمی گیرم

آریا

انتظار این رفتار را از رونیا نداشت خیلی سرد با او برخورد کرده بود. احساس میکرد غرور مردانه اش به دستان رونیا خورد شده است. رفتارهای این دختر برایش عجیب بود گاهی خیلی شیرین بود و گاهی هم انقدر تلخ که نمیتوانست تحمل کند. شاید هم مقصر خودش بود که رک درباره ی احساسش با او حرف نزده بود.

"آریا"

همیشه از اینکه یه دختر پشش بزنه بیزار بود، واسه همین زیاد سعی نمی کرد خودشو به دختری نزدیک کنه مگه اینکه اون نفر، خود دختر باشه، اما حالا رونیا با همه دخترا براش فرق می کرد، وقتی تو اون چشمای عسلی شیطونو مرموزش نگاه می کرد، دلش می خواست همیشه اونو کنار خودش داشته باشه، ولی خوب مثل اینکه زیادی دور از دسترس بود!

دوباره ذهنش پر کشید سمت اون طرح ، بعدم به عکس العمل شدید آراد، همیشه از این کار متنفر بود اما رفتار اینبارش به نظر آریا زیادی شک بر انگیز بود، چینی به پیشونیش انداختو دنبال یه ردی بین چشمای خاص اون دختری شباهتش با رونیا گشت و اینکه چرا باید آراد طرحی رو داشته باشه که انقدر شبیه رونیاست، با خودش فکر کرد لابد به خاطر همون طرح اینطوری از کوره در رفت، حتما "دوباره یه نقشه مسخره توی ذهنشه که نمی خواد کسی ازش سردر بیاره ...۳

بعد اینکه دید هرچی فکر می کنه و به نتیجه نمی رسه کلافه سری تگون دادو پوفی کرد، دوباره ذهنش پرکشید سمت رفتار سرد رونیا ، شاید باید اجازه می داد تا زمان اونا رو بهم نزدیک کنه، محال بود بار دیگه پا پیش بذاره ...

"رونیا"

داشت لبخندش عمیق میشدو به مسیر اصلی خونه شون نزدیک، که حس کرد یه ماشین پشت سرش داره می یاد...

اول بی تفاوت نگاهشو ازش گرفت، ولی این تعقیب ادامه دارشد، دوباره آینه رو روی ماشین که از پشت تعقیبش می کرد تنظیم کرد، اخماش ناخودآگاه توی هم رفت... این دیگه از کجا پیداش شد!

سعی کرد سرعت ماشینو بالا ببره، ولی ترس دوباره به جونش افتاده بود نکنه همون مزاحم باشه!

عصبی پاشو روی پدال گذاشت تا بتونه فاصله شو زیاد کنه، ماشین پشت سری هم شاسی بلند بود پس قطعا "نمی تونست زیاد ازش دور بشه، به خصوص که معلوم بود راننده تو این کار حرفه ای هم هست، چون هر چی رونیا بین ماشینای جلویی خودشو جا می داد اون بازم لایی می کشیدو خودشو بهش می رسوند...

نمی تونست چهره ای که پشت رول نشسته رو خوب ببینه ، چون یه عینک آفتابی بزرگ زده بودو فاصله هم انقدر کم نبود که بتونه دید خوبی داشته باشه ... ولی هر چی بود یه مرد جوون به نظر می اومدو درشت اندام، این تنها چیزی بود که می تونست تشخیص بده!

تنش می لرزیدو نمی دونست باید چه تصمیمی بگیره، یهو به ذهنش رسید بهتره مسیرش رو عوض کنه ، واسه همین پیچید توی خیابون کم رفتو آمدو بازم سرعتشو زیاد کرد...

تا اینکه حس کرد ماشین دیگه تعقیبش نمی کنه، نفسشو پر صدا بیرون دادو تو یه فرعی خلوت پیچید ، تا یکمی آروم بگیره، این تعقیبو گریز دوباره اعصابش رو بهم ریخته بود ...

داشت نفسی تازه می کرد، که یه چیزی از پشت به ماشینش خورد...

برگشت عقب که دید یه ماشین از پشت بهش زده، عصبی از ماشین پیاده شد تا ببینه چه بلایی سر ماشین عزیزش اومده که غافلگیر شد ...

یهو یه نفر از پشت دستشو کشید جوری که برگشتو تو بغل پسر افتاد، اصلا " نفهمید چی شده هنگ کرده بود انگار!

به خودش اومد... سرشو بالا گرفتو به صورت پسرنگاهی انداخت ، به صورت کسی که تو حصار دستاش گرفتار اومده بودو هرکی می دید فکر می کرد اون پسر اونو بغل زده ...

اخماشو تو هم کشیدو شروع کرد به دستو پازدن، دلش نمی خواست التماس کنه فقط تقلا می کردو بدویبراه می گفت...

رونیا: ولم کن عوضی داری چه غلطی می کنی ؟

جوون خندیدو صورتشو جلو آورد، رونیا صورتشو با انزجار عقب کشیدو دوباره تقلاکرد، دلش می خواست می مرد ولی پسر بهش دست درازی نمی کرد ، حق هق گریه هاش بلند شدو همونطوری هم سعی داشت تا خودشو کنار بکشه ...

ولی بی فایده بود، پسر درشت اندام تر از این حرفا بود که رونیا ی شکستنی بتونه از دستش فرار کنه، داشت به این نتیجه می رسید که شاید التماس افاقه کنه که یهو دنیا دور سرش چرخید ...

صورت کتیف پسر با صورتش مماس شدو از هرچی حس بود ، منزجرش کرد، حالت تهوع داشت دلش می خواست همین الان تا سرحد مرگ نعره بزنه ، پسر رهاس کردو ازش دورشد...

زانو زدو دستشو روی لباس کشیدو با انزجار پاکش کرد، چقدر خوب میشد اگه می مرد!!!

به اطرافش نگاهی انداخت، کسی نبود، خوبی بالای شهر همین بود...اینکه کسی تو کوچه ها رفتو آمد نمی کرد چه خوبی مضحکی !!!

دستاشو روی زانوش گذاشتو بلند شدو رفت سمت ماشینش ، دیگه هیچی براش مهم نبود حتی اینکه پشت ماشینش حسابی داغون شده بود ...

پشت رول نشستو به خودش توآینه نگاه کرد از خودشم متنفر شده بود، گوشی جدیدش زنگ خورد...

بی حال دست بردو دکمه اتصالو زد...

ناشناس: الو عشقم خوبی، طوریت که نشد؟ وای دارم دیونه می شم کاش خودم می تونستم اون بوسه رو روی لبای نازت بشونم، وای رونبای من ...

صدای خنده های مشمئز کننده عاشق نامرئی توی گوشی پیچید، نفسش برید...

ناشناس: عزیزکم بهت که گفته بودم با من بازی نکن فکر کردی انقدر سخت که شماره جدیدت رو پیدا کنم، عزیزم یه عاشق هیچی براش سخت نیست، اینو همیشه به یاد داشته باش ...

بازیچه شده بود. بازیچه ی شخصی که نمیدانست کیست و حتی نمیدانست چه شکلی ست. با یادآوری لحظات قبل با انزجار صورتش را جمع کرد. احساس بیچارگی میکرد.

کنار پارک توقف کرد. با قدم هایی لرزان به سمت شیراب رفت و صورتش را زیر شیراب نگه داشت. حالت تهوع داشت روز بدی را گذرانده بود و بدتر از همه اینکه بار این بیچارگی را فقط و فقط خودش به تنهایی به دوش میکشید. روی اولین نیمکتی که دید نشست پاهایش دیگر توان راه رفتن نداشتند.

گیج شده بود دیگر نمیدانست باید چکاری انجام بدهد. میترسید با هر قدمی که پیش رود ازارهای بیشتری از جانب شخص نامرئیش ببیند.

آریا

طبق عادت همیشگیش مشغول پیاده روی بود کار هر روزش بود و اگر یک روز این کار را انجام نمیداد احساس کسلی میکرد.

با شلوار و سویشرت سفید مشکی ورزشی اش جذاب تر از قبل شده بود.

با اینکه دوست داشت برای پیاده روی همراهی داشته باشد اما اراد هیچ وقت زیر بار نمیرفت. باشگاه رفتن را به پیاده روی در پارک ترجیح میداد.

همین طور که آرام حرکت میکرد چشمانش شخصشنایی را دید. تعجب کرده بود. آرام آرام به سمتش قدم برداشت وقتی هم که در چند قدمی اش بود بازم باور نمیکرد که خودش باشد انقدر حالش خراب بود که متوجه ی اریا نمیشد.

اریا قدمی رو به جلو برداشت.

با صدایی که ترس در ان موج میزد گفت:رونیا خانم...

رونیا سرش را بلند کرد و به اریا نگاه کرد نای حرف زدن نداشت. اریا با دیدن رنگ پریده ی رونیا وحشت زده شد بود.

چه بلایی سرت اومده دختر؟

احساس سرگیجه ی شدیدی میکرد و دیگر هیچ چیزی را نفهمید جز فریاد های اریا که نامش را میخواند.

با دلهره در راهروی بیمارستان گام برمیداشت هنوز هم نمیدانست رونیا برای چه حالش اینقدر خراب بود.

با کلافگی دستش را در میان موهایش برد. میت رسید اتفاق بدی بیفتد. به گوشی رونیا که پی در پی در دستانش زنگ میخورد نگاه کرد نمیخواست جواب بدهد. با دیدن پزشک معالج رونیا هراسان به سمتش دوید.

آقای دکتر حالش خوبه؟

دکتر که مرد میانسالی بود با تیزبینی به اریا نگاه کرد

شما چه نسبتی با بیمار دارین؟

زبانش بند آمد چه میگفت خودش نمیدانست.

دکتر:بین پسر جون نمیدونم چیکارش کردی و الانم چرا از گفتن نسبت باهاش هراس داری فقط بدون ضربه ی سختی رو بهش وارد کردی شوک سنگینی براش بوده یه جور حمله ی عصبی که بخیر گذشته و الانم بعد از تموم شدن سرمش حالش بهتره تو هم بهتره بری خدارو شکر کنی که بلایی سرش نیومده.

و رفت.

آریا گیج به حرفای دکتر گوش داد چرا راحت آریا را متهم کرد و رفت. ولی ذهنش معطوف قسمت دیگری از حرفای او شد حمله ی عصبی؟ شوک سنگین؟

مگه چه مشکلی پیش آمده بود. پرستاری را که از راهرو عبور میکرد صدا زد .

-ببخشید

پرستار نگاهی به آریا انداخت با آن لباس های ورزشی در تنش از این ور به آن ور میرفت.

-بله آقا بفرمایید.

-میتونم بیمار اتاق ۱۴۶ رو ببینم؟

-بله بفرمایید

خوشحال به سمت اتاق رفت تقه ای به در زد و وارد شد. رونیا بی حال روی تخت دراز کشیده بود ولی حالش از چند ساعت پیش بهتر بود.

کنار تختش رفت.

-حالتون خوبه؟

رونیا خجالت زده گفت: شما منو آوردین؟

-بله یهو حالتون بد شد و غش کردین من فقط...

-ازتون ممنونم

-خواهش میکنم

رونیا برای زدن حرفی این پا و آن پا میکرد.

آقا آریا

بدون فکر گفت:جانم

رونیا که انتظارش را نداشت شرم زده سرش را پایین انداخت و در حالیکه با ملافه ی روی تخت بازی بازی میکرد گفت:من احساس میکنم یه معذرت خواهی دوباره بهتون بدهکار شدم من اون روز منظوری نداشتم شما زود ناراحت شدین با این اوصاف معذرت میخوام.

یه چیزی تو وجود آریا تکون خورد شاید یه جایی ته قلبش از اینکه رونیا رو اینطوری آروومو خجالتی می دید نفسش گرفت!

آریا: خوب می تونیم یه کاری کنیم، گذشته رو فراموش کنیم ، چطوره؟

رونیا: اوهوم فکر خوبی ...

آریا فاصله شو کم کردو تقریبا " روی رونیا خم شد، رونیا خجالت زده عضلاتشو سفت کردو منتظر نگاهش کرد...

آریا: نمی خواین بگین چی شده؟

رونیا از فکر چند ساعت پیش دوباره حالت تهوع پیدا کردو اخمش عمیق شد، آریا حتم پیدا کرد موضوع مهمی که رونیا اینطوری داره عذاب میکشه ، خیلی دلش می خواست مسبب این ماجرا رو سر جاش بشونه...

رونیا: نمی خوام راجع بهش حرف بزنم ...

آریا: یعنی تا این حد آزار دهندست ؟

رونیا: خیلی بیشتر از اونی که فکرشو بکنین ...

آریا: دکتر گفت یه شک عصبی بوده، بدتر از همه فکر می کرد باعث این ماجرا من بودم، رونیا خانم یه چیزی بگین ، اگه دوباره تکرار بشه چی ؟

تنش یخ بستو به وضوح رنگش پرید، راست میگفت اگه تکرار میشد چی ؟ اگه بار دیگه می خواست یه بلای وحشتناک تر سرش بیاره چی ؟ وای خدا... داشت جون می داد از این همه ترسو اضطراب ...

سرشو تند چند بار به طرفین متمایل کردو چشماشو بست... چند دقیقه همین طور گذشت، ولی وقتی چشم باز کرد با دوجفت چشم مشکمی منتظر و جذاب روبرو شد، سرشو زیر انداخت، نمی دونست چرا تازگیا در مقابل نگاه خاص اون کم میاره اما هر چی بود حسش نسبت به اون دیگه مثل قبل نبود!!

آرووم نگاهشو بالا کشیدو من من کنون گفت:

رونیا: ببخشید میشه لطف کنین یه لحظه گوشی تونو بهم بدین تا با خونه تماس بگیرم؟

آریا خنده مردونه ای کردو دست بردو گوشی شو بیرون آوردو نزدیک دست رونیا نگه داشت ...

آریا: بفرمائید، اما واسه چی می خواین با خونه تماس بگیرین من خودم می رسونمتون ...

رونیا: نه ممنون لازم نیست ، با اونا تماس بگیرم راحت ترم ...

آریا: چه زحمتی خانم، من با ماشین خودتون آوردمتون ، با همونم می رسونمتون بی خودی تماس می گیرین اونا رو هم ناراحت می کنین ...

رونیا با ابروی بالا داده به آریا نگاه کرد... احتمالا "وقتی داشتن رو تقسیم می کردن ایشون تو صف اول ایستاده بودن... می دونست پسر راحتی ولی نه دیگه تا این حد که بخواد بی اجازه سوار ماشین اون بشه البته اینم بی انصافی بود که این وسط بخواد ازش بازخواست کنه... ولی چیزی که به ذهنش رسیدو نتونست به زبون نیاره ..

رونیا: ببخشید بعد کلید از کجا آوردین؟

آریا یکمی توجاش تکون خوردو لباشو توهم جمع کردو گفت:

آریا: از توی جیب مانتو تون برداشتم ...

این دیگه خارج از تحملش بود، چشماشو گرد کردو با حالت معترضی گفت:

رونیا: واقعا " لطف کردین که بی اجازه دست به همه چی زدین، یه موقعم با خودتون فکر نکنین ممکن من خوشم نیادا ...

آریا: اون لحظه خوش اومدن شما برام مهم نبود ، می خواستم خودمو از نگرانی در بیارم ... حرصی دندوناشو روی ساییدو روشو ازش گرفت، صدای خنده آریا بیشتر کفریش کردو باعث شد نفسشو پر صدا بیرون بده ...

دکتر همون موقع رسیدو رو به آریا گفت:

دکتر: حال عمومیش خوب ، فقط نباید دیگه تو معرض همچین حالتای عصبی قرار بگیری، از این به بعد بیشتر هواشو داشته باشین...

رونیا گیج نگاهشو به اونا دوخت، از این که می دید دکتر داره سفارش اونو به آریا می کرئه خنده محوی رو صورتش نشست... دکتر داشت طرز استفاده دارو هارو برای آریا می گفت که آریا با ژست خاصی رو کرد بهشو گفت:

آریا: دکتر جان تا این حد دیگه متوجه هستیم، ما جفتمون یه جورایی در آینده نزدیک باهاتون همکار میشیم، بنده سال ششم ایشونم سال سوم ...

دکتر: جدا؟! خیلی خوشحالم، آفرین دکتر جان ... پس خواهشا " از این به بعد بیشتر رعایت کنین تا ماروهم کمتر به دردسر بندازین ...

دکتر خنده خبیثی کرد و رو به جفتشون گفت:

دکتر: می تونم دیگه لااقل این توقع رو از شما دوتا دکتر آینده داشته باشم دیگه ، مگه نه؟

آریا حس کرد تموم تنش داغ شده ، از این فکری که دکتر راجع بهشون کرده بود اصلاً "حس خوبی نداشت!"

رونیا چشم غره ای نثار دکتر کرد در دلش کلی فحش و بدبیراه نثار مردک بی همه چیز میکرد. آریا از اتاق بیرون رفت تا رونیا حاضر شود.

آرام از تخت پایین آمد در آینه ی اتاق نگاهی به خودش انداخت نه آنقدر ها هم ترسناک نشده بود هنوز همان رونیا ی زیبا بود. لباس هایش را مرتب کرد و موهایش را که بهم ریخته بود به یک طرف فرستاد و شالش را بهتر از قبل بر روی سرش گذاشت.

کیفش را که آریا بر روی صندلی گذاشته بود برداشت. و بر روی دوشش نهاد.

از در اتاق بیرون رفت چشمش به آریا افتاد که کنار حسابداری ایستاده بود واقعا داشت خجالت میکشید ولی با خود گفت :خب پولشو باهاش حساب میکنم.

قدم زنان به سمت آریا رفت وقتی دقیقا کنار آریا رسید

صدایش زد

آقا آریا

آریا سرش را به طرف رونیا چرخاند

—بله

—من دارم خیلی شرمنده میشم این قسمت دیگه مربوط به من میشه بزارین خودم حساب کنم

آریا اخمی کرد . سرش را نزدیک گوش رونیا برد

—میخوای بگی نمیدونی وقتی همراه یه مردی حق نداری دست تو کیفیت کنی؟

خجالت زده به آریا نگاه کرد.

آریا برگه ی ترخیص را گرفت و قدم زنان باهم از بیمارستان خارج شدند.

داخل ماشین نشستند چند دقیقه ای از حرکتشان میگذشت که گوشی آریا زنگ خورد.

—جانم

.... -

-سلام عزیزم

....-

نه خوبم چه اتفاقی.

رونیا صدای آن طرف را نمیشنید ولی کنجکاو شده بود بداند آریا اینطور قربان صدقه ی چه کسی می‌رود. شاید نامزدش ...اه رونیا احمق نشو .

-حالا شب توضیح میدم چیز نگران کننده ای نیست.

....

-قربونت خداافظ

آریا به چهره ی کنجکاو رونیا نگاه کرد از تشبیه چهره ی رونیا به علامت سوال ناخودآگاه لبخندی بر لبش آمد رونیا که متوجه شده بود گفت:ببخشید چی تو صورت من اینقدر خنده داره؟

-معذرت میخوام

خودش هم نفهمید که چرا میخواست توضیح دهد.

-مادرم بود نگران شده بود.

ببخشید از کدوم سمت باید برم؟

رونیا ادرس را داد تا رسیدن به ادرس هیچ کدام سکوت ایجاد شده در بین خودشان را نشکستند روبه منزل آن ها نگه داشت ماشین را خاموش کرد و از ماشین پیاده شد.

سوییچ را به دست رونیا داد.

-بفرمایید.

رونیا شرمنده سوییچ را گرفت.

-بفرمایید داخل

-نه خیلی ممنون باید برم دیر وقته.

-آقا آریا بابت امروز خیلی ممنونم واقعا لطف کردین

-خواهش میکنم وظیفه بود.

برین تو هوا سرده سرما میخورین

رونیا به لباس های آریا نگاهی انداخت:پس خودتونو چی میگین شما که بدترین لباستونم مناسب نیست.

آریا انکار که خوشش آمده باشد که رونیا نگرانش باشد لبخندی زد.

آریا:خوب آره سرد که هست اما چاره چیه ؟!

اینو گفتو خبیث خندید...

-می خواین براتون یه چیز گرم بیارم بپوشین ؟

- یه سویشرت تیره باشه ممنون میشم ، آخه باید برم سرکوچه ماشین بگیرم...

رونیا ازاین حواس پرتی بی موقع اش حرصی شد

- ای وای حالا چطوری می خواین برگردین ؟

- می رم دختر جان ، چطوری نداره دیگه !

- ماشینو ببرین، من صبح با ماشین بابا میام ...

- این کارا اصلا" لازم نیست ، ما رو چی فرض کردی شما ؟همین سرکوچه یه دربست میگیرم همه چی حل میشه...

- بعد اگه یه بلایی سرتون بیاد من جواب اون پشت خطیارو چی بدم هان؟

آریا ته دلش قلقلک شد هنوز باورنکرده بود اون شخص مادرش بوده ، فاصله شو کمتر کردو گفت:

- باشه ماشینو می برم تا شما هم امشب یه خواب راحت برین...

حرفش که تموم شد کلیدو که از دستای رونیا آویزون بودو تو هوا قاپیدو کودک درونش شدید فعال شد ...

- راستی مطمئن باش اونی که زنگ زد مادرم بود، فعلا"کسی تو زندگیم نیست ، ولی قول نمی دوم فردا هم همینطور باشه...

رونیا حرصش گرفته بود... زیادی بهش رو داده بود ، اخماشو توهم کشیدو خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد، بدون اینکه به شماره نگاه کنه به گمون اینکه مادرش دکمه اتصالو زد...

- الو مامان جان پشت ...

خواست جمله ش رو تکمیل کنه که رعشه به اندامش افتاد...

عاشق نامرئی: عزیزم چرا خونه نیستی ؟

صدای عصبی مرد پر تحکمو خشن بود، نفس رونیا گرفت ، دلش می خواست فریاد بزنه و از همینجا اون عوضی رو خفه کنه ، چهره ش شدید عصبی و وحشت زده شده بود...

آریا تموم مدت حرکات رونیا رو زیر نظر داشتو وقتی مکالمه ش تموم شد روکرد بهشو گفت:

- چیزی شده ؟

- نه شما بفرمائید ماشینو هم ببرین، بازم بابت همه چی ممنون ...

آریا با استفهام نگاهی بهش انداختو خواست چیزی بگه که رونیا دستشو جلو آورد...

- خواهش می کنم برین، من باید برم داخل ، دیگه کم کم نگرانم می شن...

- باشه ، هر طور مایلین، اما اگه کاری از دست من ساختس بهم بگین...

- خیلی ممنون، به یادم می مونه ...

- شبتون بخیر...

- شب بخیر...

آریا سوار ماشین رونیا شدو تموم طول راه داشت به اون تماس مشکوک فکر می کرد، هرچی بود مسئله عشقو عاشقی نبود، چون عجیب رونیا رو بهم ریخته بود، پس نمی تونست مشکل این چیزا باشه، باید می فهمید، دلش نمی خواست رونیا رو اینطور آشفته و پریشون ببینه ...

وقتی وارد خونه شد مادرش جلو اومد...

- رونیا عزیزم کجا بودی ؟

- کجا باید باشم پیش نگین بودم دیگه ...

- عزیز دلم هزار بار بهت نگفتم هر جا می ری برو ولی قبلش خبر بده ، بالاخره منم نگران میشم ، به ما هم که می گی تماس بگیرین جلوی بچه ها زشت، ولی خوب فکر منم بکن دخترم ...

- چشم مامان جان ببخشید، حق باشماست، بابا هنوز نیومده ؟

- نه دخترم مریض بد حال داشت تماس گرفت گفت دیر می یاد ...
- رونیا طعنه مادرو گرفت ، ولی به بحث ادامه نداد می دونست حق با اون ولی فقط واسه اینکه نگران نشه چیزی نگفته بود...
- یادش به جمله اون مزاحم افتاد " از کجا می دونست من خونه نیستم؟
- مامان کسی تماس گرفت خونه که با من کار داشته باشه؟
- آره عزیزم یه آقایی تماس گرفت، گفت از همکلاسیات هستش
- شما چی گفتی ؟
- هیچی عزیزم، گفتم خونه نیستی ، چرا شماره خونه رو بهش دادی، میدونی که بابات زیاد از این مسائل خوشش نمی یاد...
- می دونم عزیزم اولاً " دوباره فکرو خیالای اون مدلی نکن ، بعدشم من ندادم ، لابد از یکی از دخترا گرفته ...
- باشه به هر حال بهش بگو دیگه اینجا تماس نگیره، دلم نمی خواد باباتو درگیر این مسائل کنم اون خودش به اندازه کافی مشغله داره...
- چشم به روی چشم، حالا اجازه دارم برم تو اتاقم ؟
- شام نمی خوری ؟
- چرا نیم ساعت دیگه پائینم ...
- باشه، پس میگم ساره میزو بچینه زود بیا...
- باشه چشم ...
- وقتی وارد اتاقش شد ، دوباره گوشیش زنگ خورد سریع دکمه رو زدو الوی خشنی گفت...
- چی شده عزیزم دلم؟ چرا اینطوری حرف می زنی؟
- برای چی زنگ زدی خونه مون ، مادرم خیلی ناراحت...
- وای شرمندم نمی دونستم براشون این مسائل مهم ، فکر می کردم وقتی دخترشون اجازه داره تا این وقت شب بیرون باشه پس لابد مشکلی هم نیست یه پسر تو زندگیش باشه...
- برو به جهنم عوضی ...

- من دوستت دارم نفسم ، با من اینطوری حرف نزن ...

رونیا تماس رو قطع کردو عصبی گوشی رو روی تخت کویید، اینبار صدای پیامکش بلند شد ...

- عزیز دلم ، برو ایمیل تو چک کن...

کلافه شد.

زیر لب گفت:خدا یا بازم یه ماجرای جدید...

روی صندلی میزش نشست لب تابش را باز کرد.رمز عبور ایمیلش را وارد کرد و inbox را چک کرد.

چند تا ایمیل از طرف شخصی به اسم کیان آمده بود.نمیخواست باز کند با مزاحمت هایش آشنا بود ولی...

اولین ایمیل را باز کرد.دهانش از تعجب باز مانده بود عکس های خودش زمانی که سر قرار رفته بود و او نیامده بود.دومی و سومی هم عکسایی از خودش بودند.همانطور خیره به عکس ها بود که گوشیش زنگ خورد.

تماس را برقرار کرد.

-خیلی خوش عکسی عزیزم

-عوضی ازم چی میخوای؟

خنده ی آرامی کرد

-خود تو میخوام رونیای عزیزم فقط خودت

-منظورت از فرستادن این عکسا چیه؟

-هیچی عزیزم خوشگل بودن گفتم تو هم داشته باشی

رونیا با صدایی که سعی میکرد محکم باشد گفت:عوضی منو کشوندی هر جایی دلت خواست تا ازم عکس جمع کنی

-رونیای من چرا ذهنت اینقدر خرابه نه بابا میخوام چیکار

خندید و تماس را قطع کرد.

عصبی گوشیش را بر روی زمین پرت کرد.

در اتاق توسط مادرش باز شد

نگران به رونیا نگاه میکرد.

—چیشد؟

خنده ی مصنوعی بر لب آورد

—هیجی گوشی از دستم افتاد.

—بیا شام حاضره

—باشه الان میام

آریا

ماشین را چند کوچه پایین تر از خانه یشان پارک کرد دلش نمیخواست کسی فکر بدی درموردش بکند.

اعصاب پیاده روی نداشت به اندازه ی کافی امروز پیاده روی کرده بود ولی تا خانه یشان مسیر کوتاهی بود و آریا آنقدر بیحال شده بود که توان راه رفتن برای همان مسیر کوتاه را نداشت. به هر جان کندی بود به خانه رسید کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد. با آخرین توانش پله ها را بالا میرفت.

در ورودی خانه را باز کرد با دیدن آریا پدر و مادر و حتی برادرش آراد به سمتش آمدند.

پدر:هیچ معلومه تو کجایی؟

مادر:چرا این شکلی شدی پسرم کجا بودی دلم هزار راه رفت.

آریا پوزخندی به روی آراد زد تو چی؟ حرفی نمیخواهی بزنی؟

آراد اما طلبکارانه به آریا نگاه میکرد.

جلو رفت بوسه ای بر گونه ی مادرش نشانند

رو به پدرش گفت: یکی از دوستانم حالش بد بود مجبور شدم برم بیمارستان.

آراد:با این سرو وضع؟

آریا:مگه چشمه؟

آراد سری از روی تاسف تکان داد و رفت.

مادر: حالا اینقدر ضروری بود؟

آریا: آخه مادر من عزیز من الهی قربونت بشم مگه چیشده آخه اینطور بی تابی میکنی

پدرش رو به همسرش گفت: خانم خب میبینی که میگه واسه دوستش مشکلی پیش اومده بود

مادر: حالا حالش چطوره؟

-خوبه بهتر شده

اگه دیگه چیزی از بازجویی نمونده من برم که دیگه طاقت سر پا ایستادن ندارم.

-برو مادر ولی بیا شام بخور

-حتما خیلی گرسنه ام

خمیازه ای کشید و به طرف اتاقش رفت....

بغض داشت یه بغضی که گلوشو فشار می دادو راه نفش رو بسته بود، دیگه داشت کم می آورد، نمی دونست دقیقا "باید چی کار کنه! چقدر بد که تو این منجلاب گیر افتاه بود ...

درسته که خانواده خیلی سنتی یا مذهبی نبودن، اما این خونه همیشه قوانین خاص خودشو داشت، قوانینی که رونیا باید رعایت می کرد، بابا همیشه مهربون بود مامانم همینطور، تا حالا پیش نیومده بود به جز سربیه سری مسائل جزئی با هم کتاک داشته باشن، اون همیشه سعی می کرد اونا رو راضی و آروم نگه داره، در عوض بابا هم همیشه بهش اعتماد داشتو همه چی رو به راحتی در اختیارش می داشت ...

حالا اصلا "دلش نمی خواست با ورود یه مزاحم به زندگیش داشتن این همه اعتماد که سالها واسش تلاش کرده بود، بی خودی خراب بشه و از همه مهم تر وجهه خونوادشو آبروی خودش برای کار نکرده نابودبشه ...

از زور حق به نفس نفس افتاده بودو شاید واسه اولین بار بود که از ته دل از خدا خواست کمکش کنه، اصلا "تو باورش نمی گنجید که تحمل بی آبرویی رو داشته باشه، التماساش تا ساعتها ادامه داشتو بالاخره بی هوش شد ...

فردای اون روز آریا ماشینو سالم و کارواش شده تحویل رونیا داد و ازش خواست بیشتر مراقب خودش باشه ، ولی هر چی آریا سعی می کرد باهاش راحت برخورد کنه ، اون ولی تو خودش بودو به نظر افسرده می زد !

چند روز از اون ماجرا گذشته بود ، شدیدا " افسرده شده بودو حتی با نگینم گرم نمی گرفت ، حتی وقتی آریا رو می دید سعی می کرد ازش دوری کنه و بهش نزدیک نشه ...

اون روز بی حال تر از همیشه برگشت خونه که مادر به استقبالش اومد ...

- رونیا مادر خوبی ؟ امروز چه خبر ، دانشگاه خوب بود ؟

- چی شده مامان مشکوک می زنی !

- ای وای رونیا یعنی نمیشه با تو خوشو بشم کرد ؟

- بگو قربونت بشم من که می دونم یه خبری هست که چشمت برق می زنه ...

ثنا نگاهی به چهره نازو دوست داشتی دخترش انداختو با لبخند مادرونه ای گفت:

- عزیز دلم امشب دختر خاله افسون داره می یاد اینجا پسرش بهراد برگشته ، تازه فهمیدم انگار دو سه هفته ای میشه از فرانسه اومده ، برای امشب دعشون کردم ، جون مامان رومو زمین ننذاز ، یه دونه از اون لباس خوشگلانو بپوش ، دلم می خواد خوشگلتر از همیشه به نظر بیای ...

رونیا معترض مامانی گفتو روشوازش گرفت ، ثنا تموم احساس مادرورش رو توی چشماش ریختو دستای رونیارو توی دست گرفت ...

- به خاطر من ... همین یه بارو باشه گلم ؟

رونیا به چشمای مهربون مادر نگاهی انداختو بالاخره مجاب شد ...

- باشه ولی فقط همین یه بار اونم به خاطر اون چشمای مهربونت ...

- حتی اگه ازشون خوشت اومد ؟

- مامانم عزیزم ، از آخرین باری که من اینارو دیدم فکر کنم پنج شیش سالی می گذره ، اصلا " قیافه هاشونو یادمم نمی یاد ...

- اما اون که خوب یادشه ، هربار تماس میگیره سراغ تورو هم می گیره ...

- کی ؟ بهراد؟

- نه آتیش پاره ، افسونو میگم ...

رونیا خجالت زده روشواز ثنا گرفتو اخماشو توهیم کشید، هیچ وقت رابطش انقدر با مادر صمیمی نبود که بخواد راجع به پسرا باهاش حرفی بزنه ، واسه همین هر موقع ثنا به شوخی چیزی می گفت اون حسابی سرخو سفید میشد

- باشه ولی قول نمی دم، حالا می تونم برم؟ کمکی چیزی نمیخوای؟

- نه عزیزم برو ، ساره داره به کارا میرسه ، منم حواسم بهش هست تو فقط سعی کن به خودت بررسی همین کافی ...

اوهومی کردو از ثنا جداشد، یاد آخرین باری افتاد که تو مهمونی مادر بزرگش بهرادو دیده بود، یه پسر قد بلند با تیپی جذابو اغوا کننده ، و چشمای آبی تیره ای که عجیب طرفو مجذوب خودش میکرد،اون وقتنا یه دختر دبیرستانی بود که به نظرش اینا می تونست ملاک خوبی واسه عاشقی باشه، ته دلش حس خوبی به اون داشتو اگه بهراد همون موقع برنمیگشت ممکن بود ریشه های این عشق عمیق بشه ولی با رفتن اون ، حس رونیا هم کمرنگو کمرنگتر شد، تا جایی که اصلا " گاهی وقتا یادش می رفت یه روزایی چشمایی آبی براش تداعی کننده یه حس داغ بود!!

اما حالا بعد این همه سال بازم قرار بود اونو ببینه ، ولی نمی دونست می تونه بازم اون حس قبلی رو تو دلش جا بده!برای قلبش بعید بود، تازگی ها انگار یه جای دیگه به تپش می افتاد!

خنده محوی کردو به اتاقش پناه برد، خوب بودن نشونه بدی نبود، پس باید انقدر خوب میشد که الاقل ثنا رو دلگرم کنه، خواسته زیادی قطعاً نبود!

وارد اتاق شد.مرتب تر از صبح بود حتما مادرش به ساره گفته بود که اینجا رو تمیز کنه.فکر رونیا به سمت بهراد پر کشید.چهره اش را درذهن به یاد آورد لحظه هایی که قلبش برای بهراد میتپید.

تقه ای به درخورد

-بفرمایید

-ببخشید رونیا خانم مادرتون گفتن زودتر آماده شین ممکنه الانبرسن.

-باشه ساره خانم بهش بگین الان حاضر میشم.

به طرف کمد لباس هایش رفت سردرگم بود که برای امشب چی بپوشد.

در بین لباس هایش مشغول گشتن بود.

کت ودامنی به رنگ پسته ای توجه اش را جلب کرد کت دامن را از رخت آویز بیرون آورد ومشغول بررسیش شد،برای امشب عالی بود.لباس را به تن کرد.

جلوی آئینه بر روی صندلینشست موهای بلندش را از حصار کلیپس آزاد کرد و بر روی شانه اش رها کرد.نیازی به اتوکشیدن نبود موهایش لخت و صاف بود.با گیره ی نگین داری موهای جلوی سرش را به طرفیریخت و با گیره موهایش را رها کرد.

رژ گونه ی هلویی و رژ لب هلویییش را برداشت عادت همیشه ی رونیا بود از رنگ هلویی خوشش میامد.

سعی نکرد آرایشش را غلیظ کندبی آرایش هم زیبا بود صندل های زیبایش را به پا کرد و از اتاقش خارج شد.

ثنا بادیدن رونیا لبخندی از روی رضایت زد

–ماه شدی عزیزم

و با صدای بلندی گفت:سارههیه اسپند برای عزیزم دود کن.

–چشم خانم

رونیا با لبخند به مادرش نگاهکرد.

– حالا همچین آش دهن سوزی هم نیستم که نگران چشم خوردنم هستیا.

سارههمانطور که به طرف رونیا میرفت و حرف هایشان را شنیده بود رو کرد به سمترونیا

–اختیار دارین خانم خیلی خوشگلین ماشالله بترکه چشمحسود.

–ممنونم

صدای زنگ بلند شد

ثنا:وای اومدن

ساره در و بازکن

–چشم خانم

رونیا وسط هال ایستاده بود نمیدونست باید چیکار کنه یه جوراییگیج شده بود

ثنا: رونیا حواست کجاست بیابینم

–ها؟ یعنی....اومدم.

با قدمهای بلند خودش را نزدیک در رساند.

صدای قدم های مهمان ها را می شنید.

ثنا باخوشحالی به چهره ی دختر خاله اش نگاه میکرد.

رونیا هم به چهره آن دو خیره شد

–به به رونیا ی عزیزم

به سمت افسون رفت و او را در آغوش کشید

–سلام خاله جون...

–سلام عزیزم چطوری گل دختر؟

–ممنون خوبم...

ثناهم به طرفافسون رفت و او را سخت در آغوش کشید.

–چطوری عزیزم ؟

و مشغول احوال پرسی با او شد.

رونیا سنگینی نگاه بهراد را حس میکرد سرش را به طرف بهرادچرخاند.

–سلام.

بهراد قدمی به رونیا نزدیک شد و وقتی دقیقا رو به روی رونیا بود دستش را به طرفش دراز کرد.

–سلام رونیا جان

رونیا به دست بهراد که درهوا معلق مانده بود نگاه کرد.

بهراد با تعجب به صورت رونیا نگاهانداخت.

–دستم خشک شد دخترخاله

رونیا عذرخواهی کوتاهی کرد و دست بهراد رو فشرد و او را راهنمایی کرد.

همگی وارد اتاق نشیمن شدند.

بهراد به چهره رونیا دقیق شد هنوز هم همونطور جذابو تو دل برو بود، لبخند کمرنگی گوشه لبش لونه کرد، سری بلند کردو به ثنا هم دقیق شد او هم مثل همیشه با صلابت و خوش رو بود، تک سرفه ای کردو ثنا رو مخاطب قرارداد ...

- ببخشید جناب دکتر تشریف ندارن ؟

- چرا بهراد جان تماس گرفت گفت تا یه ربع دیگه می رسه...

- هنوزم مشغله شون زیاد مثل قبل؟

- تا دلت بخواد بهراد جان، به وقتایی شبانه روزیش می کنه ...

تموم مدتی که رونیا داشت به حرف اون دوتا گوش می داد افسونم محو تماشای اون بودو خنده از روی لبش کنار نمی رفت ...

چند دقیقه بعد زنگ خونه رو زدنو مسعودم وارد شد، چهرهش عجیب خسته بود اما سعی کرد به رسم مهمون نوازی هم شده ظاهرشو حفظ کنه، با مهمونا خوشو بشی کردو کنار بهراد نشستو از جاوید همسر افسون پرسید...

- جاوید خان برنگشته اینبار؟

- نخیر ، مادر مریض بود، من به خاطر اون اومدم، بعدشم که بهراد اومد، اما جاوید درگیر یه پروژه بود نتونست بیاد... شاید تا مارچ اینجا باشه،احتمالا"میاد تا باهم برگردیم ...

- که اینطور چه خوب ! پس اگه اومد حتما" بهم خبر بدین، دوست دارم بعد این همه سال درستو حسابی ببینمش، اصلا" اگه وقت شد می تونیم یه مسافرت کوچیکم داشته باشیم ...

- خیلی خوب موافقم ...

بهرادم از این پیشنهاد استقبال کردو صبحتا حول و حوشه، کارو زندگی تو فرانسه چرخید ، رونیا که از اون بحث خسته شده بود از جاش بلند شدو سمت تراس شیشه ای رفتو کنارش ایستاد، داشت به حیاط خونه که حسابی از برف دیشب سفید پوش شده بود نگاه می کرد که تماس دستی روی شونه های ظریفش حس کردو باعث شد روشو به عقب برگردونه ...

- رونیا چقدر بزرگ شدی ! یه لحظه نتونستم بشناسمت، ولی خوب چشمتا فرقی نکرده، هنوزم جذابو معصومن ...

رونیا به چشمای خوشترنگ بهراد خیره شد ، حق داشت که اون دوره عاشق این چشما بشه،اما حالا عاقل تر شده بود، لبخند ملیحی زدو کاملاً" روبروش ایستاد ...

– اما شما هیچ فرقی نکردین! انگار آبو هوای اونجا خوب بهتون ساخته!

– چرا که نه ! آبو هوای پاریس خیلی خیلی خوب ، تا حالا نرفتی درسته ؟

– بله ، البته زیادم تمایلی به این کار ندارم ...

بهراد چشماشو ریز کردو تن صداشو تغییر دادو فاصله شو کم کرد...

– حتی اگه یه همراه خوب داشته باشی؟

یه حسی تو وجودش شعله کشید، متفکر نگاهش کرد ، عقب گرد نکرد، ثابت ایستاد ولی سعی کرد چهره شو عادی نشون بده و مثل دخترای دیگه از این لحن دل ضعه نگیره ..

– به نظرم زیاد ربطی نداره، با انگیزه واسه سفر موافقم ، ولی هیچ وقت همچین انگیزه ای باعث نمیشه به یه سفر ترغیب بشم ...

بهراد ابرویی بالا انداختو به چشمای عسلیش زل زد، اون وقتا حس داغی رو که رونیا نسبت بهش داشتو از چشماش خونده بود ، زیاد پیش نیومده بود باهاش همکلام بشه اما همون چند بارم تونسته بود اشتیاقش رو برای ادامه مراوده درک کنه ولی حالا !!!

به نظرش اومد دیگه هیچ حسی تو اون چشما نیست، شاید همون برق نگاهو اشتیاق کلامش باعث شده بود این چند وقت بهش فکر کنه و دلش بخواد بازم اونو ببینه !اما با این برخورد سرد رونیا دیگه نمی تونست اطمینان قبلی رو داشته باشه ، نفسش رو پر صدا بیرون فرستادو سری تکون داد...

– پس اهل فلسفه هستی ، چقدر جالب ! اما به نظرم این طرز تفکر مقطعی باشه ، هر کسی تو موقعیت باشه قطعاً" تحت تاثیر یه همراه خوب قرار میگیره ، حاضرم اینو شرط ببندم ...

اینو که گفت، همون فاصله کم رو هم از بین بردو جلوتر اومد چند تا تار از موهای رونیا رو که روی پلکش افتاده بودو با دست گرفتو نرم کنار زد ...

عطر تلخش مست کننده بود ، ولی رونیا اصلاً" از این نزدیکی حس خوبی نداشت، خودشو جمع کردو ناخودآگاه اخمش تو هم رفت ...

بهراد بعد چند لحظه ازش جدا شدو پیش بقیه برگشت ولی رونیا هنوز تو بهت صمیمیت بیش از حدش بودو یه چیزی که عجیب ذهنشو درگیر کرده بود!

در حالت عادی نه ولی اون لحظه که خواست صدایش گیراترو اغوا کننده باشه، لحنش عجیب شبیه یه نفر بود!!!

رونیا چند بار سرشو تکون داد "دیونه شدی، غیر ممکن اون باشه، این پسر تازه برگشته ، چطوری می تونه این کارا رو کرده باشه"

حسو حال بدی داشت، کاش می تونست به قیمت جوشم شده، این رازو کشف کنه! مستاصل چینی به پیشونی انداختو اونم پیش مهمونا برگشت، ولی تمام مدت حواسش پی این تشابه بود ...

به سمت نشیمن رفت هر چند سعی میکرد ذهنش رو از حرف های بهراد خالی کنه ولی زیاد هم موفق نبود. روی اولین مبل خالی نشست.

افسون: خب عزیزم چیکارا میکنی؟ مشغولی؟

رونیا با خنده ی نمکی به افسون نگاه کرد.

—اره خاله جون. فعلا که فقط درس و دانشگاه.

—موفق باشی عزیزم تو که شرایطشو داتشی کاش اونور ادامه میدادی. فکر میکنم راحتیم میتونستی بورسیه بگیری درسته؟

—اره از نظر بورسیه مشکلی نبود ولی خودم اصلا دوست ندارم. راستش ترجیح میدم اینجا بخونم

بهراد که تمام وقت در سکوت به حرفا های رونیا گوش میکرد گفت: ببخشید رونیا

رونیا سرشو به سمت بهراد چرخوند

—بله؟

—چرا دوست نداری اونور ادامه بدی؟

—چون اینجا تو کشور خودم احساس راحتی و امنیت بیشتری میکنم تا یه کشور غریبه اونجا تا پیام با شرایط عادت کنم خیلی طول میکشه در ثانی وقتی اینجا میتونم همون چیزیه ادامه بدم که میخوام پس دلیلی نداره الکی به خودم سخت بگیرم

با حالت پیروز مندانه ای به بهراد نگاه کرد

بهراد چشم هاش رو به حالت تایید حرفای رونیا باز و بسته کرد و گفت: تسلیم حرف حساب جواب نداره

در همین حین ساره با سینی حاوی شیر قهوه وارد نشیمن شد. اول به سمت ثنا که نزدیکش بود رفت که ثنا با اشاره به ساره افسون را نشان داد که اول به او تعارف کند و در آخر هم به سمت رونیا رفت

-بفرمایید رونیا خانم

رونیا فنجان شیر قهوه رو برداشت

-ممنون

-نوش جون خانم

ساره نزدیک ثنا آمد

-خانم جون کی شام رو بزارم

-تا نیم ساعت دیگه آماده کن

-باشه چشم

رونیا: ساره جون منم میام کمکت

-نه خانم خودم انجام میدم

رونیا اخم بامزه ای کرد

-نکنه میترسی خراب کاری کنم ساره جون نترس قول میدم دختر خوبی باشم

-نه رونیا خانم این چه حرفیه ای اخه خسته میشین

-وا ساره مگه من از راه رسیدم من که تا دوساعت پیش خواب بودم

ثنا از حرف های رونیا آرام آرام میخندید تک دخترش همیشه باعث شادی او و پدرش میشدند.

ثنا: ساره جان خب میخواد کمک کنه حوصلش سرر رفته دیگه

رونیا فرصت هیچ حرف دیگه ای رو به ساره نداد و به سم اشپزخونه حرکت کرد

بشقاب ها رو از سر این برداشت و به طرف میز رفت.

مشغول چیدن بشقاب ها روی میز شد که بهراد رو کنار خودش احساس کرد

-اینجا چیکار میکنی؟

-اومدم کمک

-رونیا برای اینکه بیشتر اذیتش کند گفت:باشه پس تو اینا رو بچین تا من بقیه ی کاراور انجام بدم

بهراد که از کار رونیا حرصش گرفته بود گفت:داری از زیر کار در میری؟

-من؟نه تو گفتی میخوای کمک کنیو منم نخواستم دست رد به سینت بزنم

-تو همیشه انقدر مهربون یو دست رد به سیه ی هیچ پسری نمینی؟

رونیا که حرص خوردنش کاملاً مشهود بود قدمی به سمت بهراد برداشت

-منظور؟

--بی منظور اخه تو گفتی دست رد به سینه ی کسی نمیزنی منم ...

منتظر نشد تا باقی حرف های بهراد را بشنود و از انجا رفت

رونیا وقتی پیش ثنا و افسون برگشت لبخند زیبا شو به صورتشون پاشیدو کنار افسون نشست ...

-چی شد زودبرگشتی رونیا جان ؟

- ساره خودش همه کارارو کرده بود، فقط بهش سر زدم همین ...

افسون سری تگون دادو یه میوه از داخل بشقابش برداشتو مشغول شد ،بهرادم که داشت ظاهر

سازی می کرد که مثلاً" ازدستشویی برگشته ، اومدو پیششون نشست ...

برای بهراد جو خسته کننده ای شده بود ، واسه همین رو کرد به رونیا وگفت:

- رونیا جان میشه بریم تو اتاقت ؟

رونیا تودلش خنده ای کردو بهش خیره شد ، تا اونجا که به یاد داشت دخترا همیشه این پیشنهادو

می دادن تا حالا هیچ پسری ازش نخواسته بود اتاقشو نشونش بده ، شونه ای بالا انداختو بلند شد

" هرچی باشه از اینجا نشستن خیلی بهتره "

- باشه بریم ...

بهراد پشت سرش راه افتادو تموم مدت به حرکات ظریفو خانوم وار اون نگاه می کرد ...

- بفرمائید اینم از اتاق بنده ...

بهراد کل اتاقو از نظر گذروند ، تو بهت اون همه تمیزی و خاص بودن اتاق موند!

- تو کل عمرم یه اتاقی به این منظمی و تمیزی ندیده بودم، باید بهت احسنت گفت ...

- این حرفتونو پای تعریف بذارم یا غلو ؟

- من آدم رکی هستم باکسی هم رودربایسی ندارم باید تا حالا اینو فهمیده باشی ، پس دلیلی برای غلو کردن نمی بینم ، به نظرم واقعا" این اتاق خیلی زیباست...

- باشه پس پای تعریف می دارم ...

رونیا روی تختش نشست ، بهراد چند دقیقه ای رو کنار تابلوی پائیز بزرگی که به دیوار نصب شده بود، ایستادو با حس خاصی نگاهش کرد...

- نقاشی دوست داری رونی ؟

- آره خیلی زیاد، هر موقع وقت آزاد داشته باشم حتما" میرم سراغ نقاشی ...

- چه جالب پزشکی و نقاشی هیچ سنخیتی باهم ندارن !

- به نظرم منافاتی هم نباید داشته باشن!

- حق با تو، منم علاقه خاصی به نقاشی دارم بیشتر سیاه قلم ...

- اوووم ...

بهراد از کنار تابلو گذشتو روی تخت نزدیک رونیا نشست ... صمیمتو راحتی تو رفتارو گفتارش

کاملا" مشهود بود ، طوری که رونیا واقعا" معذب می شد...

همون فاصله رو هم از بین بردو بهش نزدیکتر شد و دستاشو روی رون پای خودش گذاشتو یکم کمرشو خم کرد، بعد برگشتو به صورت رونیا خیره شدو با لحن آروومی گفت:

- راستی رونی ، اون عکسی رو که توی فیس بوکت گذاشته بودی خیلی قشنگ بود ...

رونیا اینبار جدی جدی بهت زده شد " عکس توی فیس بوک؟! وای خدای من همونی رو می‌گه که تو جشن دانشجوی گرفته بودیم "

- بین همه بچه های می درخشیدی ...

- کی این عکسو دیدی ؟

- نزدیک به شش یا هفت ماه پیش ،اتفاقی داشتم بین دوستای ایرانیم می گشتم که چشمم به اون عکس افتاد سه نفر بودین که جلوی یه جمع ایستاده بودین ...

- آره مال جشن دانشجویی پارسال بود ...

بهراد کمرشو راست کردو زل زد به صورت رونیا و نگاهش حالت خاصی گرفت ، صورتشو جلوتر آوردو نگاهش بین اجزای صورت رونیا چرخید و بعد روی لبای صورتیش ثابت شد ، رونیا نگاهش کرد، انگار مسخ اون نگاه آبی شده بود ! ولی هر چی بهراد جلو تر می اومد نرم خودشو عقب میکشید تا جایی که تکیه شو به دیوار پشتی تخت دادو از حرکت ایستاد...

بهراد دستشو جلو آوردو موهایی که تو صورت رونیا ریخته بودو کنارزد، چشماش تب دار شده بودو اینو رونیا خوب می فهمید، ضربان قلب خودشم بالا رفته بود ولی حس داغی نداشت بیشتر تو بی خبری بود انگار!

ولی بهراد این سکوتو پای رضایت گذاشتو صورتشو جلو تر آورد ، ولی قبل از اینکه کاراز کاربگذره رونیا سرشو کنار کشیدو معترض دستشو به سینهش گذاشت ...

- داری چیکار می کنی بهراد!؟

بهراد خاص نگاهشو کردو ازش فاصله گرفتمو بعد نفسشو پرصدا بیرون فرستاد ...

- تو خیلی افسون گری ... من فقط می خواستم آروم بشم همین ...

- همین؟! به نظرتو این خیلی بی معنی که از این کار تعجب کنم، من کاری به این ندارم که طرز تفکرت چیه یا اینکه اطرافیان چطوری بودن، اما در مورد من داری اشتباه می کنی جناب ، من با اونایی که راحت با همه چی کنار می یان یه دنیا فاصله دارم ،دوست ندارم دیگه اینکارو تکرار کنی ، فهمیدی ؟

اخم بهراد توی هم رفت ، توقع این برخوردو نداشت، داشت بهش توهین می کردو اونو بی بندوبار خطاب می کرد ، درصورتی که اینطوری نبود، کم پیش می اومد چهره دختری اینطوری از خود بی خودش کنه، اما رونیا یه چیز دیگه بود!!!

از روی تخت بلند شدو دستی به سرو گردنش کشید، انقدر خاصو جذاب بود که همیشه دخترا برای یه لحظه بودن کنارش تشنه بودن ، ولی حالا رونیا وقتی خودش پا پیش گذاشته بود اونو پس زد ...

بهش گرون اومد، عصبی دستاشو توی جیبش گذاشتو خواست که از اتاق بیرون بره که صدای رونیا مجبورش کرد بایسته ...

- راستی یه چیز دیگه ، دوست ندارم دیگه جلوی بقیه رونی صدام کنی، اینو هم یادت باشه ...

بهراد یه نگاه تلخ بهش انداختو از اتاق بیرون زد ...

با صدای ساره که اعلام میکرد شام آماده ست، ثنا به افسون و بهزاد تعارف کرد که به طرف میز شام برن.

رونیا هم از اتاقش خارج شد و به جمع ملحق شد.

مسعود: عزیز بابا تو بیا پیش من بشین

رونیا با ذوق به سمت پدرش رفت و کنارش روی صندلی نشست. بهراد هم درست صندلی روبه روی رونیا رو اشغال کرد.

نمیدونست از عمده یا بر حسب اتفاق ولی دوست نداشت دوباره بهراد رو روبه روی خودش تحمل کنه. معذب بود.

ثنا دیس برنج رو بلند کردو برای افسون نه داشت

ثنا: ترو خدا افسون جون تعارف نکن اینجا هم مثل خونه ی خودته اصلا دوست ندارم احساس ناراحتی کنیا

افسون: نه عزیزم این چه حرفیه با این مهمون نوازی شما قطعاً همینطوره

-بهراد خان شما هم بکش .

تشکری از ثنا کرد و مشغول خوردن شد

ساره: چیزی کم نیست ؟

مسعود: نه ساره خانم ممنون مثل همیشه عالیه

افسون: خیلی خوشمزه ست خیلی وقت بود که دسپخت ایرانی نخورده بودم من که خودم اشپزیم تعریفی نداره

همه اروم خندیدن

بهراد: ماما غلو میکنه وگرنه دست پخت ماما هم خوشمزه ست.

در این بین فقط رونیا اروم مشغول خوردن غذایش بود عادت نداشت موقع غذا خوردن صحبت کنه درست برعکس تموم ادمایی که تو جمع نشسته بودن

بهراد: ثنا خانم بابت شا ممنون عالی بود

-ولی تو که زیاد غذا نخوردی

-به اندازه خوردم تعارف ندارم ممنون

رونیا که از این تعارف ها بدش اومده بود به حرف اومد

-مامان جون بهتره اذیتشون نکنی هر کی به اندازه ای که اشتها داره میخوره دیگه

افسون هم سری تکون داد و حرف رونیا رو تایید کرد: همین طوره ثنا جون ممنون.

رونیا: ساره جون ممنون خیلی خوشمزه بود

بهراد: ساره خانم ممنون از شما.

بعد از خوردن شام مسعود حرف زدن رو شروع کرد.

-افسون خانم برای فردا که برنامه ای ندارین ؟

-نه چطور؟

-میخواستم اگه برنامه ای ندارین و راضی باشین فردا رو بریم بیرون

ثنا رو به شوهرش کرد

-کجا بریم مسعود؟

-در بند

بهراد: عالییه من که موافقم

افسون لبخندی زد

-منم موافقم خیلی دوست دارم در بندو ببینیم

رونیا: خوش بگذره

با تعجب به رونیا نگاه کردند.

بهراد: مگه تو نمیای؟

رونیا: نه

افسون و ثنا خیره به رونیا بودند

– من فردا دانشگاه دارم و یه کلاس مهم واقعا نمیتونم پیام علی رغم اینکه خیلی دوست داشتم باهاتون پیام ولی امیدوارم بهتون خوش بگذره

افسون: خب اینجوری که خوب نیست بهتره برنامه رو برای یه روزی بزاریم که رونیا هم باشه.

رونیا: نه خاله جونم شما برین ایشالله واسه یه روز دیگه که برنامه میزاریم منم همراتونم چون دیگه ترمم تموم میشه

افسون که مشخص بود کمی ناراحت شده لبخند مصنوعی زد .

رونیا از جاش بلند شد به طرف افسون رفت و بوسه بر گونه اش نهاد

– ناراحت نشو دیگه خاله جونم

داشت با گوشیش بازی می کرد که نگینو دید سریع جلو رفتو سلامی داد...

– چطوری نگین ؟ چه خبر؟ چیزی دستگیرت شد؟

– نه ، میگن امروز صبح اومده بعدم رفته ، اصلا "برنگشته سر کلاس، می گم یه چیزیت میشه می گی نه ، حالا چرا انقدر نگرانشی؟

رونیا اخمی کردو شونه ای بالا انداخت ...

– آخه صبح خواست باهام حرف بزنه که گوشیش زنگ خورد بعد یه ببخشید گفتو سریع رفت خوب آدم دلواپس می شه دیگه همه که مثل تو سیب زمینی نیستن...

– رونی خودتو نمی دونم ولی منو نمی تونی گول بزنی ...

– برو بابا دلت خوشه ها ...

نگین با عشوه خنده ای کردو گفت:

– خوب چرا از خودش نمی پرسی ، زنگ بزن ببین چه اتفاقی افتاده ...

– من ؟ عمرا " ... حالا هرچی ... به من ربطی نداره ...

– باشه از من گفتن بود ...

از نگین خداحافظی کردو به فکر صبح افتاد، آریا با سرخوشی جلوش ایستادو سلام گرمی داد ، اما همین که خواست حرفشو بگه گوشیش زنگ خوردو چند تا جمله نا مفهوم بین اونو مخاطبش ردو بدل شدو بعد با یه ببخشید کوتاه از جلوی چشماش دور شد ...

رنگ پریدگی شو اضطرابش نشون از یه حادثه بد داشت ، ولی نموند تا رونیا چیزی بپرسه ، حالا دلواپس بودو دلش می خواست موضوع براش روشن بشه ...

چندبار سعی کرد شماره آریا رو بگیره ، خودش شماره شو داخل گوشی رونیا سیو کرده بود ، اما حالا تردید داشت ، ولی وقتی یاد کمکای اون روزش افتاد ، دلو به دریا زدو شماره شو گرفت، به هر حال از بیخبری بهتر بود...

سه تا بوغ خورد تا اتصال برقرار شد ...

– الو آقا آریا ...

صدایی نیومد ، چند ثانیه گذشت تا بالاخره یه نفر به حرف اومد...

– سلام رونیا تویی؟

از این بی پروایی آریا چشماش گشاد شدو یه تایی ابروش بالا رفت ...

– آره خودمم ، سلام ... خوبین ؟

– ممنون چیزی شده ؟

صدای آریا عجیب خسته و گرفته بودو اینو رونیا خوب فهمید...

– نه ... چیز ... خوب صبح ... صبح یه باره رفتین نگران شدم ...

با اون حال خرابش شیطننت بازم تو خونس عجیب موج میزد...

– نگرانم شدی ؟

– نگران شما نه! گفتم شاید برای نزدیکاتون اتفاقی افتاده که اینطوری رفتین...

آریا خنده آرومو مردونه ای کرد...

– باشه ولی به هر حال چون به من مربوط میشه به فال نیک می گیرمش ...

– حالا می خواین بگین چی شده یا بازم قصد دارین واسه خودتون نوشابه باز کنین؟

– باشه می گم ، نگران نباش ، خداروشکر خطر رفع شده دیگه مشکلی نیست...

- کسی طوریش شده ؟

- برادرم، برادرم خودکشی کرده ...

- چی؟!

آریا چهره مضطرب رونیارو توی ذهنش مجسم کرد ، دختر دلسوزی بود کاملاً " معلوم بود ولی همیشه سعی می کرد خودشو پشت نقاب بی تفاوتی پنهون کنه ...

- بار اولش نیست ،یکم از لحاظ روحی بهم ریختست، زود نجاتش دادن ،خیلی حساس ، سر کوچکتترین مشکلی جا می زنه و همه رو به دردسر می ندازه ...

کلمات آخرش کشدار و خسته می زد...

- رونیا خستم ، حالم خوش نیست ، میشه ببینمت ؟

- آخه ! چی بگم ! واسه چی ؟

- خواهش می کنم، هرجا توگفتی میریم، فقط دلم می خواد حرف بزنینم مثل دوتا دوست، فقط همین ...

- باشه ...

- ممنون ... دانشگاهی ؟

- بله ...

- تا نیم ساعت دیگه می یام دنبالت ، فعلاً " خداحافظ ...

- خداحافظ ...

نمی دونست داره کاره درستی می کنه یا نه! شاید به ظاهر مغرورو سرد می زد ولی مشکلات بقیه انقدر براش مهم بود که در مقابلشون بی تفاوت نمونه ، یادقرار آخرش با اون عاشق نامرئی تو باغ متروکه افتاد ، تنش لرزید ولی این قرار قطعاً " طرف مقابلی داشت...

آریا سر وقت رسید، رونیا سوار شدو باهم راهی شدن...

- چطوری ؟

- ممنون بهترم ...

- برادرت الان کجاست ؟

- بیمارستان ، فردا مرخصش می کنن، قرص خورده بود، ولی نه زیاد، یه وقتایی فکرمیکنم فقط برای جلب توجه اینکارو می کنه ...
- از شما کوچیکتره ؟
- نه ... دوقلویم ...
- چه جالب ! خوشم می یاد...
- زیادم جالب نیست ، من که خوشم نمی یاد ، خیلی تا حالا از این تشابه ضرر دیدم ...
- که اینطور! نمی دونم شاید ...حتما" دردسرای خودشم داره...
- مطمئن باش داره ... حالا کجا بریم؟
- فرقی نداره ، هر جای میرین برین ، فقط دور نباشه باید قبل هشت برگردم خونه ...
- آریا به صفحه ساعت مچی روی دستش نگاهی انداخت ، سه بود، تا هشت ، پنج ساعت وقت بود، پس می تونستن یه چیزی هم بخورن ...
- پس بریم شیان هم یه چیزی بخوریم هم هوایی تازه کنیم ...
- باشه خوبه ، فقط به مامانم خبر بدم ...
- رونیا شماره خونه رو گرفتم به ثنا خبر داد و اونم بازم تاکید کرد قبل هشت خونه باشه ...
- پیچ آخرو طی کردنو ساختمان هتل نمایون شد ...
- خوب رسیدیم ، یه لحظه صبر کن ...
- آریا پیاده شدو دروبرای رونیا باز کرد، رونیا متعجب به رفتارای اون دقیق شده بود! آریا چشمای سیاهو جذابشو به صورتش دوخت ...
- چیه، چرا تعجب کردی؟ بهم نمی یاد رفتارای جنتلمانه داشته باشم؟
- اتفاقا"برعکس ، خیلی هم بهتون میاد ، ولی من دلیلی برای این کار نمی بینیم ، فقط همین ...
- رونیا ...
- بله ...
- می شه خواهش کنم رسمی حرف نزنی ؟ فکر نکنم خواسته زیادی باشه ...

به قیافه ی مظلوم اریا نگاهی انداخت یاد حرف نگین که فکر میکردن اریا عاشق نامریی باشه افتاد هیچ چیی نمیتونست این تصور رو براش در مورد اریا به جود بیاره.

به چشم های منتظر اریا نگاه کرد از ماشین پیاده شدو وقتی که درست رو به روی اریا قرار گرفته بود گفت:من با اینطور حرف زدن راحت ترم

و به طرف پله ها رفت

آریا با سرعت بالا خودش رو به رونیا رسوند و در حالیکه هم قدم با رونیا گام بر میداشت اروم و طوری که رونیا متوجه نشود زمزمه کرد:لجباز

رونیا مکث کرد بدون اینکه به طرف اریا برگرده گفت:شنیدما آقا اریا

آقا اریا رو از حرص اریا با لحن کش داری گفت.خوشم نمیدونست چرا ولی انگار تو ی یه رقابت با اریا بود که دوست نداشت شکست بخوره.با ورودشون به سالن روی میز خالی که جاش خیلی دنج بود نشستند.

گارسون به طرف میزشون رفت و منو رو روی میز گذاشت.

رونیا محو تماشای اطرافش بود با صدای اریا از افکارش بیرون اومد.

—چی میخوری رونیا؟

منو رو از روی میز برداشت هر چند زیاداشتها نداشت ولی طبق عادت همیشگی اش شیرقهوه رو میپسندید.

—من شیر قهوه میخورم

آریا با اشاره گارسون رو صدا زد

—چی میل دارین قربان؟

—دو تا شیر قهوه و کیک شکلاتی.

—چشم

با رفتن گارسون رونیا رو به اریا گفت:واسه چی کیک سفارش دادین؟من اشتها ندارم

اریا لبخند زیبایی زد

—نگران نباش اشتهاات باز میشه

رونیا با تعجب به رفتار اریا نگاه میکرد هنوز هم دلیل این صمیمیت بیش از حد اریا رو نمیفهمید.
سکوت کرده بودن و به موزیک لایتی که پخش میشد گوش میدادن گارسون سفارش ها رو آورد و
روی میز مقابلشون گذاشت.

رونیا مشغول حل کردن شکر تو شیر قهوه اش بود. اریا هم کار رونیا رو تکرار میکرد.
خنده شگرفته بود از کار های اریا....

اریا تیکه ای از کیک رو با چنگال جدا کرد و به سمت دهان رونیا گرفت.
رونیا گیج رفتار های اریا شده بود.

-نمیخوای بخوریش رونیا دستم خشک شد

-من که گفتم میل ندارم

-اون واسه قبل بود نه الان

-ولی هیچ فرقی نکرده

اریا با حرصی که از لرزش صداس مشخص بود گفت:بخور دختر زشته دارن نگامون میکنن

به میز های دور و برش نگاه کرد حق با اریا بود چند تا دختر و پسر مشغول تماشای اونا بودن که با
نگاه رونیا سرشونو برگردوندن

چنگال رو از دست اریا گرفت و تیکه ی کیک رو به زور قورت داد.

جرعه ای از شیر قهوه اش خورد.

فنجون رو روی میز گذاشت و به اریا که ب صندلش تکیه داده بود گفت:بریم؟

-به این زودی؟

رونیا با لحن کسلی گفت:از جو داخل خسته شدم بریم بیرون

اریا از جاش بلند شد و پول فاکتور رو روی میز گذاشت از در خارج شدنکه موبایل رونیا به صدا در
اومد

شماره براش ناشناس بود

دوباره اون حس مبهم همیشگی اومد سراغش با ترس جواب داد.

با شنیدن صدای پشت خط تموم ترس های چند لحظ پیشش جاشو به یه لبخند اروم داد نه بخاطر صاحب صدا فقط بخاطر اینکه اون مزاحم دیوونه پشت خط نیست. ولی اریا اینطور متوجه نشده بود.

–سلام بهراد

.....

ممنون خوبم

.....

–با یکی از دوستانم بیرونم

.....

–نه چطور مگه

.....

–خب حالا تا هشت خونه ام

.....

–به بقیه هم سلام برسون

.....

–خدا حافظ

خیره خیره رونیا رو نگاه کرد، بی معنی بود که بخواد حسادت کنه ولی هر کاری کرد نتونست در مقابل نپرسیدن این سوال مقاومت کنه ...

– نگرانت شدن؟

رونیا با اخم نگاهش کرد، نمی دونست باید توضیح بده یا نه! در واقع اصلا" به اون مربوط نمی شد ولی خوب از دروغم خوشش نمی اومد ...

– نه، فقط می خواستن بدونن کی برمیگردم، یکی از اقوام بود که تازه از خارج اومده ، حوصله ش تو خونه سر رفته انگار!

– که اینطور! جالب شد!

- چی!

- هیچی ، اینکه طاقت چند ساعت دوری تو هم ندارن !

- اصلا" مگه میدونی اون کیه که اینطوری راجع بهش قضاوت میکنی ؟

- از صحبتات خیلی راحت میشد فهمید مخاطب یه پسر جوون بی طاقت، رونیا خانم من این حالت رو خوب درک می کنم ...

رونیا به چشمای سیاهش خیره شد، داشت واقعا" غیرت بازی در می آورد؟! همیشه از این حالت بیزار بود ولی نمی دونست حالا چرا ناراحت نشده!

- هر طور مایلی تصور کن ولی اون فقط یه مهمون، همینو بس ...

- اوهوم باشه، راست می گی این موضوع هیچ ربطی به من نداره ، می خوامی قدم بزنی ؟

- باشه از اینجا ایستادنو بحث کردن خیلی بهتره ...

چند قدمی باهم برداشتن، آریا بهش نزدیک شد و کنارش ایستاد ، رونیا با اخم خودشو کنار کشید ...

- داری چیکار می کنی حواست هست؟

آریا به چشمای عسلیش عمیق نگاه کرد، چشماش رنگو حالت چند لحظه قبلو نداشتو اینو رونیا خوب می فهمید... با ابرویی بالا داده نگاهش کرد...

آریا دستشو جلو آورد و انگشتاشو بین انگشتای رونیا فرو برد، رونیا حس کرد تموم تنش گر گرفته ، گر گرفتگی که با سرگیجه همراهه ...

ولی بعد چند ثانیه کوتاه دستاشو از بین دستای داغ آریا بیرون کشید و سرشو زیر انداخت...

داشت به رفتار آریا فکر می کرد که صدای پیامک گوشیش از اون حالو هوا بیرونش آورد ...
ضربان قلبش بالا رفت ...

بی حواس جعبه پیامکو باز کرد و چشماش گشاد شد ...

- رونیا دلم تنگه برات، دلم می خواد بینمت ... می بوسمت عشقم ...

رونیا اصلا" متوجه این نبود که تمام کلمات چندش آورو آریا هم داره می خونه، عصبی سری تکون داد و گوشی رو تودستش فشار داد ...

آریا وقتی اون متنو خوند، داشت آتیش می‌گرفت، بازوی رونیا رو گرفتو کشید ...

- این مزخرفات چیه رونیا ؟ اگه با کسی هستی چرا بهم نگفتی ؟

رونیا با چشمای گشاد شده به صورت سرخ آریا نگاه کرد، بغضش به گریه تبدیل شد ...

دلش نمی خواست آریا راجع بهش اینطوری فکر کنه ، از کوره در رفتو تو صورتش براق شد ...

- توکی هستی که من بخوام چیزی روبرات توضیح بدم، چرا وقتی از هیچی خبر نداری بی خودی قضاوت می کنی ؟

آریا از حرفی که زده بود پشیمون شده بود ، ولی هرکس دیگه ای هم جای اون بود شاید همین برداشتو میکرد!

- معذرت می خوام ، حق با تو دوباره تند رفتم ...

رونیا با صورت خیس از اشک راهه رفته رو برگشتو از ماشین هم فاصله گرفت ، آریا پشت سرش راه افتادو مدام صدایش میکرد، اما رونیا اصلا " حوصله هیچ کسو هیچ چیزونداشت ...

- رونیا صبر کن، رونیا... این چه مسخره بازی درآوردی دختر، داری تنهایی کجای میری ؟

رونیا با اعصابی متشنج ازش دور شدو جوابی نداد ولی آریا دست بردار نبود نباید اجازه می داد تنهایی برگرده !

قدم آخرو تند برداشت، رونیا ظریف تر از اونی بود که درمقابل آریا حرفی واسه گفتن داشته باشه وقتی بازوش با شتاب کشیده شد، به عقب برگشت با شتاب تو سینه آریا خورد...

نگاهشون تو هم گره خورده بودو نفس نفس می زدن ...

- داری کجا میری دیونه ؟ فکر می کنی می دارم تنها برگردی ؟

- دست از سرم بردار ... بذار برم ، تو دیگه عذابم نده ...

آریا انگشت اشارشو جلو آوردو روی لبای رونیا گذاشت ...

- هیس هیچی نگو، نمی خواد حرفی بزنی ، هیچ نگو ، منم قول می دم سکوت کنم ، فقط بیا از اینجا بریم ، ولی هر موقع فکر کردی می تونی بهم اعتماد کنی من همه جوهره حاضرم به حرفات گوش بدم ...

رونیا با پشت اشکای شورشو پس زدو سر به زیر همراهش شد ...

سوار ماشین شد و سرشو به پشتی صندلی تکیه داد.

-اقا اریا...

اریا همونطور که حواسش به رانندگی بود گفت:جانم

-میشه ضبطو روشن کنی یه چیزی پخش کنه؟

لبخندی زد

-تو جون بخواه.

سرشو به سمت شیشه برگردوند تا شرمی رو که تو چهرش پیدا شده بود از دید اریا پنهون بـمـونـه.

زندگی من کنار این غریبه بی تو مثل روز، روشنه

این غریبه بر خلاف تو تمام لحظه هاش کنارمنه

یه زندگی براش درست کنم که روز و شب حسودی کنی

روزی هزار دفعه تو آرزوی اینکه کاشکی بودی کنی

من ، کنار تو یه روز خوش نداشتم از ترس تو

این غریبه پای گریه هام میشینه بر عکس تو

هر عذابیم به من بده

از اینکه بامـنـه

کنار اون خوشـم

هرچی خاطرات با توئه کنار خوبیش تو سینه میکشم

روبه روی من کسیه که دلش با منه و تمام زندگیش منم

روبه روت کسیه که توی وجودش میگردی دنبال عطر تنم

ولی هیچکی مثل من برات نمیشه

رفتم از کنار تو واسه همیشه

صورتش اندازه ی تو ماه نیست

اما قلبش مثل تو سیاه نیست
دور من هیچکی به سادگیش نیست
غیر من هیچکی تو زندگیش نیست
دیدن دوبارت آرزوم شده ،اما هرچی بود دیگه تموم شده
رونیا متوجه ی مسیر خونشون شده بود
با خجالت رو به اریا کرد
۱- قا اریا میشه یه جا نگه دارین؟
اریا که تعجب کرده بود متعجب رونیا رو نگاه کرد بدون حرف
-اخه هم میخوام یه حرفی بزنم و هم خودم برم
اریا پاشو رو ترمز گذاشت و به نرمی ترمز گرفت
-درباره ی حرف زدن باشه حرف میزنیم ولی خودم میرسونمت
خودم میرسونمت رو با چنان جدیتی گفت که رونیا جرات هیچ مخالفتی رو با حرفش پیدا نکرد.
-خب بگو رونیا....
-من... خبر.ر.ر.را...راستش
-رونیا
بازم اشکای مزاحم سرازیر شده بودن...دلش نمیخواست جلوی اریا احساس ضعف کنه ولی
شده بود...
بدون اینکه حواسش باشه گفت:خسته شدم آریا تو هیچی نمیدونی هیچی
خودش متوجه نشده بود برای اولین بار اریا رو بدون پیشوند صدا زده ولی این برای اریا شیرین
ترین حرف بود.
-اره خانومی من نمیدونم ولی اگه لایق در و دل باشم گوش میدم و شک نکن که کمکت میکنم
ولی نه امروز چون به اندازه ی کافی خسته شدی ...واسه یه روز بهتر..هوم؟
با چشم های عسلیش به اریا نگاه کرد

-باشه

-حالا هم بریم تا زودتر برسونمت خونه تا استراحت کنی و به مهمونیت بررسی

پنج دقیقه بعد سرکوچه ی خونشون بودن تو این فاصله بهراد دوبار زنگ زده بود که رونیا رد تماس کرده بود و این ازدید اریا ردور نمونده بود ولی هر بار رونیا با یه لبخند موضوع رو تموم کرد. تو فاصله ی چند متری خونشون بودند که رونیا متوجه ی بهراد شد که جلوی خونه ایستاده بود و به خیابون زل زده بود. دروغ چرا احساس خوبی نداشت نمیخواست اریا در موردش فکری بکنه هر چند قرار بود همه چیو بهش توضیح بده و با هم حرف بزنن.

اریا ماشین رو نگه داشت.

رونیا با حالت مبهم به اریا خیره شده بود. حالتش هر چی بود چیزی بین ترس و...

قلبش تو سینه شدید می تپید چیز خاصی نبود ولی دچار استرس شده بود، شایدم به خاطر اعصابش بود که این روزا سریع به هم می ریخت!

- این بود این همه بی قراری می کرد ؟ پس حدسم درست بود!

- نمی دونم چرا اینطوری می کنه! ما کالا" یکی دو روزه باهم آشنا شدیم ، چند سالی می شه از ایران رفتن ، اصلا" از اخلاقی خوشم نمی یاد، زیادی رو داره ...

رونیا اینو گفتو اخمی توهم کشید، آریا چند متر مونده رو با حداکثر سرعت می روندو با خشم به پسر خیره شده بود...

لحظه آخر بی هوا دستشو روی دست رونیا گذاشت، رونیا سرشو بلند کردو به مردمک چشماش خیره شد ...

- نمی دونم چرا ولی بهش حس خوبی ندارم، رونیا ازش فاصله بگیر ...

رونیا بازم محو اون چشما بود ...

- می شنوی چی میگم ؟

رونیا نفسشو آروم بیرون فرستادو دستشو از زیر دستای آریا بیرون کشید ...

- آره می شنوم ولی به اون کوچکتین اهمیتی نمی دم ...

- امیدوارم همینطوری باشه که میگی ...

- مطمئن باش چیزی غیر از این نیست ...
- باشه حرفی نیست، برو مراقب خودتم باش ...
- ممنون خدا حافظ ...
- خدابه همراهت ...
- رونیا وقتی پیاده شدو نزدیک بهراد رسید دوباره ضربان قلبش به اوج رسیده بود ...
- بهراد ابرویی بالا انداختو منتظر توضیح رونیا شد ...
- سلام چیزی شده اینجا ایستادی؟
- نه ، دیدم دیر کردی ، اومدم بیرون ، همین ...
- اوهوم، باشه ، من میرم تو ...
- می خوایم بریم بیرون ، به خاله بگو تا بریم ...
- من خستم ؛ جایی نمی یام ...
- جدا" ؟ برای اون آقا که خوب حوصله داشتی به ما که رسید حوصله نداری ؟
- مراقب حرف زدنت باش، اون همکلاسیم خواهرشم دوستم ، تو راه همو دیدیم منو رسوند ...از دروغ گفتن خوشش نمی اومد ولی مجبور شد سر سری یه توضیحی بده ...
- تو به داداش همه دوستات اینطوری زل می زنی ؟
- رونیا با اخم به صورت بهراد خیره شد ، واقعا" باید برای اون توضیح می داد؟!
- هر طور دوست داری فکر کن، برام مهم نیست ...
- خاله می دونه با داداش دوستات این طرفو اون طرف می ری ؟
- آره اتفاقا" می دونه، من چیزی رو از مامان مخفی نمی کنم ...
- آفرین ...نمی دونستم خاله انقدر روشن فکر شده !
- رونیا حرفی نزدو چند قدم تند برداشتو ازش دورشد...
- رونیا به صلاح آماده شی ، دلت نمی خواد که مثل بچه ها خاله رو واسطه کنم ؟
- رونیا اهی گفتو ازش دورشد، ولی وقتی وارد سالن شدو افسونو ثنا رو دید بادش خوابید...

- وا مادر چرا اومدی تو؟ بهراد خیلی وقت دم درایستاده، گفت برسی با هم میرین بیرون!

رونیا چشماشو با خشم بستو بعد سلامو احوال پرسی سر سری که با افسون کرد الان میرمی گفتو پناه برد به اتاقش ...

واقعا " حوصله این یکی رو نداشت ...

وقتی با قیافه ای آویزون دم در رسید، بهراد با چهره ای پیروز بهش خیره شد ...

- میبینم که از خاله خوب حساب می بری!

- حوصله توضیح نداشتم وگرنه عمرا "باهات همراه نمی شدم ...

- که اینطور، ولی به هر حال من به هدفم رسیدم واین فقط برام مهم ...

رونیا با چندش به چشمای آبی اون خیره شدو به خودش لعنت فرستاد که چطوری یه روز عاشق این چشما بوده!

تو شهر چرخ زدنو بهراد دم یه رستوران که به ظاهر مکان خوبی بود ایستاد!

- بفرمائید بانو، امشب میهمان من هستین ...

رونیا که حالش بهتر شده بود، خنده آروومی کردو پیاده شد، ولی بهراد مثل آریا رفتار نکردو رونیا خودش مجبور شد در ماشینو باز کنه، نمی دونست چرا باید یاد این موضوع بیفته!

شام سبکی سفارش دادندو یکی دوساعت دیگم گشتنو گپی زدن ...

نزدیک خونه بودن که بهراد به حرف اومد ...

- خیلی دلم برات تنگ شده بود، دوست داشتم ببینمت واسه همین چند بار ...

رونیا دیگه کلمات آخرو نشنید فقط حواسش رفت پی جمله تکراری که شنیده بود " خیلی دلم برات تنگ شده بود، دوست داشتم ببینمت "

با بهت به صورت بهراد خیره شد ...

" یعنی ممکن اون روانی این باشه " خودش به خودش خندید، این روزا به همه شک داشت انگار!

ولی نمی دونست این تشابهات واقعا " اتفاقی، یا رازی تو این امر نهفته ست!

- باشه مهم نیست، خوب اون موقع منم کار مهمی داشتم که رد تماس می زدم باید ببخشی ...

باید باهاش کنار می اومد تا بفهمه اون چیزی که حدس می زنه درسته یا نه ، با توپو تشر به جایی نمی رسید!

با صدای الارم گوشیش از خواب بیدار شد.دیشب بابا مسعود بهش تاکید کرده بود که صبح زود بیدار شه و وسایلشو برای رفتن جمع کنه.دیگه تقریبا کلاسای دانشگاهش تموم شده بود.مسافرت رفتن رو دوست داشت اونم شمال رو ولی الا و با حضور بهراد فکر نمیکرد بتونه بهش خوش بگذره هر بدی این سفر داشت یه خویبه خیلی مهم داشت.میتونست اخلاص بهراد رو بیشتر بشناسه و اون شک هایی که درباره ی عاشق نامرئیش داشت رو به یقین تبدیل کنه.هنوز از جاش بلند نشده بود که صدای در اومد بی توجه به اینکه حتما مادرشه با همون تاپ و شلواری که پوشیده بود و موهای لختش که شونش رو پوشونده بود روی تخت نشست و با دستاش مشغول حالت دادن به موهاش شد.

—بفرمایید

سرش پایین بود و کسی رو نمیدید .منتظر شد تا شاید حرفی بزه حتم داشت برای یاد اوری برداشتن وسیله ای پیش رونیا اومده.سرشو بلند کرد،،،ولی با دیدن بهراد که مات رونیا شده بود فوراً پتوی کنار تخت رو روی بازوهای لختش کشید.

با صدایی که ته مایه های عصبانیت توش پیدا بود گفت:تو نمیدونی وقتی میای تو اتاقم باید بهم بگی؟این چه وضعشه؟

ولی بهراد مسخ رونیا شده بود.با قدم های اروم به رونیا نزدیک میشد.

رونیا با صدایی که سعی میکرد به فریاد شبیه نشه گفت:بهراد از اتاق من برو بیرون وگرنه مجبور میشم داد بزنی تا همه بیان.

با بی حالی از اتاق بیرون رفت.

رونیا پوفی کشید و با کش موهای سرش رو مهار کرد.اینو دیگه اول صبحی کجای دلش میذاشت.چمدونش رو برداشت و وسط اتاق بازش کرد.در کمد لباس هاش رو هم باز کرد.سه دست مانتو و چند تا شلوار جین که به رنگ اونا بیاد و شال برداشت.چند دست هم لباس راحتی واسه تو ویلا برداشت.

برای تو راهش هم مانتوی زیتونی رو با شلوار جین ابی اسمونی و شال زیتونیش رو پوشید همیشه همینطور بود ساده،ولی در عین سادگی زیبا و جذاب.

برای خوردن صبحانه از اتاقش خارج شد. همه مشغول خوردن صبحانه بودن حتی بهراد...

-سلام صبح همگی بخیر...

خاله افسون اول از همه با روی خوش باهاش احوال پرسی کرد.

کنار پدر و مادرش نشست

-لیلی و مجنون امروز خیلی خوش حالنا

بابا مسعود: وروجک من تو باز شروع کردی..

۱- بابا مگه من چی گفتم... مثل عروس، دامادایی که میخوان برن ماه عسل خنده ی ارومی کرد..

با این حرفش همه حتی مادرش هم خندیدن....

افسون چشمانش رو روی رونیا چرخوند و گفت: ایشالله عروسی تو خاله جون

شرم چهره ی رونیا رو پوشوند. با سری که پایین انداخته بود ممنونی گفت و صبحانه ش رو خورد.

مسعود: اگه همه حاضرین حرکت کنیم.

-من که حاضرم بابایی

بهراد: منم حاضرم مسعود خان.

- پس بزنین بریم...

بهراد که تو چند روی که تو ایران بود مزدا ۳ جدیدی رو خریده بود رو به مسعود خان گفت: اگه

اجازه بدین من و رونیا با ماشین من بریم شما بزرگترا هم با هم.

افسون که حرف بهراد رو شنیده بود با خوشحالی گفت: اره مادر خیلی بهتره شما دو تا جوون با هم

باشین

مسعود خان هم مخالفتی نکرد.

فقط رونیا بود که از این وضیت راضی نبود.

با ناراحتی سوار ماشین بهراد شد قرار شد اون و بهراد زودتر حرکت کنن.

بهراد که از دیدن رونیا تو ماشینش ذوق داشت به رونیا خیره شد و گفت: افتخار دادی بانو...

ترجیح داد حرفی نزنه میترسید نتونه خودشو کنترل کنه حرفی بزنه که باعث ناراحتی بهراد شه اون موقع حوصله ی شنیدن نصیحت هایمادرش رو نداشتو

دوست داشت به جای نشستن پیش بهراد میتونست با اریا به این سفر بره خودش نمیدونست چش شده بود ولی هر چی بود فراتر از حس دو تا دانشجو به هم بود.

-رونیا اگه بخوای تا خورد شمال اینجوری ساکت بمونی از پیشنهادی که دادم پشیمون میشما

و چقدر رونیا تو دلش ارزو میکرد که بهراد واقعا پشیمون شه و اون به ماشین پدر و مادرش برگرده ولی میدونست تموم این حرف های بهراد واسه اینه که بتونه رویا رو وادار به حرف زدن کنه.

-دوست دارم بیرون رو تماشا کنم و از طرفی حرفی برای گفتن ندارم.

زنگ اس ام اس گوشیش فرصت نداد تا بیشتر با بهراد هم کلام بشه.

"سلام عجیجم خوبی؟ کجایی تو... کاش امروز میرفتیم بیرون خرید"

لبخندی زد نگین هم حوصله ای داشت

بهراد کهه لبخند رونیا رو بعد از خوندن اس ام اس دیده بود درحالیکه از این حالت عصبی شده بود گفت:مثل اینکه مخاطبش خیلی خاصه که پیامش خوشحالت کرده

وقتی تو ویلامستقر شدن تازه تونست یه نفس تازه بکشه همراهی با اون پسر خارج از تحملش بود ...

اتاقی که همیشه متعلق به خودش بودو انتخاب کرد، بهرادم دقیقا "اتاق روبرویی که عموما" خالی بودو برداشت، بی تفاوت نسبت به این موضوع سریع پناه برد به اتاقش و روی تخت دراز کشید، نمی دونست دقیقا "چه اتفاقی برای دلش افتاده ولی تمرکز و آرامش قبلو اصلا" نداشت ...

به پهلوی خوابید تا از پنجره اتاقش منظره ای که رو به دریا بودو ببین و آرامش بگیره ...

چند دقیقه ای همینطور گذشت و تو عالم دیگه ای بود که صدای پیامک گوشیش بلند شد ...

پوشه پیامو بی هوا باز کرد، براش فرقی نمی کرد کی باشه ، انگار فقط از روی بی حوصله گی اینکارو کرده بود!

ولی وقتی نوشته داخل پیامو خوند تنش آتیش گرفتو بغض دوباره به گلویش چنگ انداخت ...

- تنها تنها می ری مسافرت بی معرفت ؟

دلش می خواست نعره بکشد بازم اون بی شرف بود ، بلند شدو روی تخت نشستو سرشو با دست گرفت ...

اشک صورتشو تر کرده بودو بی هوا مدام می بارید ...

داشت به دنیا و عالمو آدم بدوبیراه می گفت که گوشیش زنگ خود، اینبار حتم داشت خود لعنتی شه ، بی درنگ دکمه اتصالو زدو الوی خشنی گفت...

- سلام نازنینم کجایی خانم گل ؟ نمیگی عشقت دیونه میشه بی تو؟

- تو دیونه خدایی هستی، چی می خوای از جونم نامرد؟

- خودتو عزیزم، داشتنت ،بودنت، لمس کردنت ،برام آرزو شده، دارم بی تو می میرم نفسم...

- حالم ازت بهم می خوره ،هیون عوضی ...

صدای قهقهه مانند عاشق نامرئی تو گوشی پیچید ، چقدر دلش می خواست از همین پشت گوشی خفش کنه...

- آخ عزیز دلم ، رونمای قشنگ من ، کی می شی ملکه قصر من !؟

- تو یه بی شرفی یه بی ناموس ، آخه چرا داری بامن اینکارومیکنی ؟

- بیا پشت پنجره ...

سریع از جاش بلند شدو پنجره رو باز کرد، یه مرد قد بلند با بارونی مشکی لب ساحل ایستاده بود ...

هنوز گوشی توی دستش بود، آب دهنشو به زور قورت دادو خیره شد به اون مرد...

- منو دیدی عزیزدلم اون ؟شهر کثیف بدون تو دیگه جای موندن نبود...

- تو اینجا چیکار میکنی می خوای نابودم کنی؟

- نه عزیزم، من اومدم اینجا تا بهت یه دنیا عشق بدم ...

- روانی عوضی، گم شو از زندگیم ...

- رونیا با من اینطوری حرف نزن هرچند خشتمم برام شیرین ولی دلم میگیره خوب...

- اون کلاه لعنتی رو پس بزن، می خوام اون صورتو ببینم ...

دوباره صدای قهقهه تو گوشی پیچید ...

- نه ، اینطوری که همیشه بیا بیرون ، من همینجا منتظرتم...

- داری حرف مفت می زنی ، دوباره می خوام آزارم بدی ، من می دونم نمی مونی ...

- نه ، اینبار فرق می کنه گلم ، اینبار منم دلم می خواد از نزدیک داشته باشمت ...

- پس همون جا بمون، الان خودمو می رسونم ، اگه پیامو نباشی کاری می کنم که تا آخر عمرت فراموش نشه ...

بازم اون خنده هیستیریک و قطع تماس ...

باعجله لباس پوشیدو از ویلابیرون زد ، خدایی بود که به خاطر خستگی راه همه تو اتاقاشون خوابیده بودنو کسی متوجه بیرون اومدن رونیا از ویلانشد...

گوشی دستش بودو مدام شماره اونو می گرفت، اما تماسی برقرار نمی شد، ویلارو دور زد، ساحل نمایون شد، عاشق نامرئی بااون بارونی سیاه و کلاهی که به سرداشت از دورقابل دیدن بود،ولی هیبت وحشتناکی هم پیدا کرده بود..

باعجله قدمای آخرو برداشتو تا فاصله اش با اون به حداقل رسید، صدای خنده ش بازم بلند شد، دندون هاشو روی هم می سائیدو دلش می خواست به گلویش چنگ بندازه و خفه ش کنه ...

چند قدم بیشتر نمونده بود، تا بالاخره اون حیوون رو ببینه که اون عقب گرد کرد، تو دلش لعنتی نثارش کرد، قدماشو سریع ترکرد، عقب گردای اونم باقدمای بلندتری همراه شد ...

شروع کردن به دویدن ...

- لعنتی وایسا ...داری کجا میری ؟ تو قول دادی، مگه نمی خواستی منو ببینی ؟ وایسا خواهش می کنم ...

جفتشون شبیه دونده های دوی سرعت شده بودن ، رونیا با اون جثه ظریفی که داشت محال بود به پای اون برسه ،ولی داشت تموم سعی خودش رو میکرد...

همینطور می دویدو بهش با لحنای مختلف اصرار میکرد که بمونه و فرار نکنه ، ولی دریغ ...

نمی دونست چقدر وقت که داره می دوه ولی وقتی برگشتو به پشت سرش نگاه کرد ، فاصله طولانی که از ویلارو اومده بود ،شکش کرد، ویلا تقریبا" به یه نقطه ای تبدیل شده بود، هوا هم گرگو میش شده بودو مه گرفته، تنش لرزید...

" خدایا اگه تنها گیرم بندازه چی ؟

با ترس به اطرافش نگاه میکرد. میت رسید به دست اون نامرئی غافلگیر بشه. کاش کنجکاویشو مهار میکرد و نمیومد. گوشیش زنگ خورد. خودش بود

مستانه میخندید

- دیدی نتونستی منو بگیری عشق من...

با تمام توانی که براش باقی مونده بود فریاد زد.

- تو یه دیوونه ی احمقی

گوشی رو قطع کرد و با گام های بلند به طرف ویلا حرکت کرد.

چند قدمی حرکت کرده بود که ناگهان تو حصار دست های کسی اسیر شد. تنش از ترس یخ زد، دستی که جلوی دهنش رو گرفته بود اجازه ی کشیدن فریادی روبهش نمیداد. سرش رو نزدیک گوش رونیا برد.

- هیسس اروم باش. من که نمیخوام اذیت کنم

تقلا میکرد و دست و پا تگون میداد ولی هیچ فایده ای نداشت.

چند ثانیه گذشت که احساس کرد دست هایی که توش اسیر بودن کنار گذاشته شدن. با ترس به پشت سرش نگاه کرد. اون مرد در حال دور شدن بود. با سرعت میدوید. وقتی برگشت تازه متوجه ی دویدن اون شد. بهراد داشت به رونیا نزدیک میشد. اروم از جاش بلند شد

بهراد کنار رونیا مکث کرد. با نگران به که از چشمش کاملاً مشخص بود به چشم های ابی رونیا نگاه کرد. رونیا از سرما میلرزد. بهراد کاپشن بهارش رو در آورد و روی دوش رونیا گذاشت.

صداش میلزید

- چی شده رونیا؟

رونیا حرف نزد. این شوک براش بیش از اندازه بزرگ بود. بازو های رونیا رو گرفت تگون داد.

- با توام چرا حرف نمیزنی... میگم چیشده؟ کسی اذیت کرد...؟

قطره های اشک بی مهابا روی گونه ش میغلتیدند. نمیدونست چرا ولی با حضور بهراد احساس امنیت میکرد. بهراد جلوتر رفت و رونیا رو تو اغوش کشید. برای بیرون اومدن از اغوشش تلاشی

نکرد. اون لحظه داغون تر از هر وقتی بود که بخواد به چیزی فکر کنه فقط و فقط به امنیت پناهگاش فکر میکرد. که دیگه کسی نمیتونه اذیتش کنه لرزش بدن رونیا که کم تر شد. بهراد کمی خودش رو عقب کشید.

صداش گرفته شده بود

-داره خیلی دیر میشه بهتره برگردیم ویلا تا تو هم استراحت کنی.

مثل دختر بچه هایی که دست پدرشون رو گرفتن و باهاش راه میرن با بهراد قدم برمیداشت. باد سرد به گونه هاش میخورد و لرزشش رو بیشتر از قبل میکرد.

کنار ویلا که رسیدندوبهرااد ایستاد.

-اینجوری بری داخل همه میفهمن حالت خیلی بده بهونه میکنم که هوا خیلی سرد بود. تو هم تاییدش کن رونیا باشه.

از لا به لای لب هایی که حالا رنگشون رو به کبودی داده بودن گفت:باشه

وارد ویلا شدن. اولین کسی که متوجه ی حضورش شد مادرش بود. سراسیمه به طرفش اومد. با نگرانی که از کلامش موج میزد پرسید:چی شده رونیا؟ چرا این ریختی شدی؟

بهرااد به جای رونیا جواب داد:خاله جان نگران نباشین. بیرون هوا سرد بود و رونیا هم هواسش نبوده یکمی سردش شده. نگران نباشین یه چند ساعت دیگه حالش بهتر میشه. شما فقط لطف کنین یه چیز داغ براش بیارین بخوره.

بیشتر حرفاش توجیه اتفاقی که افتاده بود و قصد داشت اون رو مخفی کنه نبود. رونیا شدیداً میلرزید.

رو تخت دراز کشید. بهرااد پتو رو تا زیر گلوش بالا کشید.

رونیا چشماشو بسته بود. هنوز گوشیش تو مشتش بود. محکم نگهش داشته بود.

صندلی رو کنار تخت رونیا گذاشت و نشست. سرش رو نزدیک بردو اروم با رونیا حرف زد

-نمیخوای چیزی به من بگی؟ شاید تونستم کمکت کنم؟

هنوز نمیدونست، مطمئن نبود که این کیه که داره اذیتش میکنه. یه زمان به اریا مشکوک شده بود و چند هفته ای هم به بهرااد. رفتار های بهرااد با هم تضاد داشتن شاید به خاطر همین بود که بهش شک کرده بود. ولی الان واقعا داشت دلسوزی میکرد و این کاملاً مشخص بود. با اومدن مادر رونیا

خودش رو جمع و جور تر کرد. رونیا سر جاش نیم خیز شد و لیوان شیر رو تو دستاش گرفت. داغی شیر بهش ارامش میداد. جرعه ای از شیر خورد. گرمای اتاق باعث شده بود لرزش بدنش کم تر بشه.

—اخه مادر تو نیاد به فکر خودت باشی. مگه تابستونه با این لباسارو رفتی بیرون؟

فقط تونست بگه :بیخشید

حوصله ی هیچ بحث اضافی رو نداشت. بهرادو مادرش از اتاق خارج شدند تا بتونه استراحت کنه. بغض داشت باز همون بغض لعنتی این چند وقتو ... دیگه دلش می خواست از ته دل آرزوی مرگ کنه ... خدایا دیگه بریدم...

روی تختش مچاله شده بودو به اتفاقی که همین چند ساعت پیش داشت به جنون می کشوندش فکر میکرد...

صدای پیامک گوشیش اومد، لعنتی فرستاد... باز تویی کثافت؟

اشکشو با پشت دست پاکرد، مستاصل به گوشی نگاه کرد، نمی دونست چرا نمی تونه بی خیال بشه ، کشف این راز داشت روانیش می کرد...

صفحه گوشی شو روشن کرد، شماره هنوز بالای صفحه بود نفس عمیقی کشید، اون بی شرف نبود ...

—سلام خانم بی معرفت ، کجایی؟ نیستی ؟

میون اون همه حس نفرت انگیز ته دلش شیرین شد ...

شماره شو بی معطلی گرفت ، روحش به یه آرام بخش نیاز داشت ..

خندش گرفت ...

—سلام! پشت خط بودی ؟

—سلام ، خوبی ؟ نه گوشی تو دستم بود...

—آره خوبم، طوری شده؟

—نه ، اتفاقی نیفتاده ... به جز بی حوصله گی ... کجایی رونیا؟

حس داغی تو تنش ریخت ، وقتی اینطوری صداش میکرد بی هوا ضربان قلبش بالا می رفت...

- شما کجایی ؟

- لب دریا...

- چچی ؟ لب دریا؟ داری شوخی می کنی ؟

- نه شوخی چرا، گوش کن ...

گوشی رواز کنار گوشش برداشته گذاشت تا رونیا صدای دریا رو بشنوه ...

- باور کردی ؟ حالا تو کجایی ؟

- روبروی دریا ...

اینبار نوبت آریا بود که ابروشو از تعجب بالابده ...

- داری سربه سرم می ذاری؟

- نه ، ولی دارم به این نتیجه می رسم که اینو به اتفاق بدونم یا به بازی از پیش تعیین شده ...

- نمی دونم ولی به هر حال فرقی نداره ، خوب که نزدیکی ...

دستش رو روی قلبش گذاشت، شاید داشت می فهمید دلیل بی قراری این چند وقتش ازچی بود!

- کی اومدی؟

- دیروز، تنها نیستم با خونوادم اومدم، بیشتر به خاطر داداشم ، اینجا که می یاد حالش بهتر میشه

...

- آهان منم با مامان و خونواده خاله م اومدم ...

- خوش بگذره ... رونیا ؟

- بله ...

- می خوام ببینمت ، می تونم ؟

- نمی دونم ...

- خودت می خوای ؟

- نمی دونم ...

- بی معرفت ، ولی من می خوام ، خیلی هم زیاد، کجایی ؟ می یام پیشت ...

نفسش گرفته بود، نمی دونست به خاطر آبو هوای اینجا و جذرو مد دریاست یا واقعا "آریا بی پروایی تو خوش بود اولی هرچی بود حسشو زیرو رو کرد...

-باشه ، بیا ...

آدرسو به آریا داد ...

-چطوری می یای بیرون؟ مشکلی پیش نیاد؟

-نه مشکلی نیست، میگم میخوام برم بیرون حالم عوض بشه ...

-باشه ، من نیم ساعت باشه تون فاصله دارم، فکر کنم دست کم تا ۵ اونجا باشم، بیا لب دریا ...

-باشه ، رسیدی زنگ بزن ...

-اوهوم ...

-پس چرا قطع نمی کنی ؟

-رونی دلم تنگت شده بود ...

رونیا بعد این کلام خودش تماسو بی هیچ حرفی قطع کرد، احساساتش دچار غلیان شدید شده بود ...

آماده شدو اومد پائین، مادرش کنارشومینه نشسته بود...

-مامان دارم میرم بیرون...

-چطور؟ چیزی لازم داری؟

-نه ، یکمی کسلم، دلم می خواد برم خریدی چیزی، شاید برم لب دریا!

-بازم لب دریا؟ دختر می خوای خودتو به کشتن بدی؟

-نه مامان چی می گی ، کشتن چی ؟ نیومدم اینجا بشینم توی خونه که...

-لباس مناسب پوشیدی ؟ می خوای باهات پیام، اصلا "چرا با بهراد نمی ری؟

-مامان باز شروع کردیا، بچم مگه، حواسم هست، بیا هم نمی خوام ...

-پس مراقب باش، جایی خواستی بری بهم خبر بده...

-چشم حواسم هست، زودبرمی گردم ...

کلافه شده بود می دوست داره بد صحبت می کنه ولی حال روز خوبی اصلا" نداشت ...

بهراد تو حیاط نشسته بود با دیدن رونیا که میخواست از ویلا خارج بشه از جاش بلند شد؛با

لحن نگرانش پرسید: کجا میری رونیا

رونیا که اصلا حواسش نبود و بهراد رو ندیده بود هراسان به طرف صدا برگشت. تای ابروش از

تعجب بالا رفت.

-اینجای بهراد اصلا ندیدمت

بهراد کمی به رونیا نزدیک شد.

-اره خیلی وقته از هوای داخل خسته شده بودم اومدم بیرون. حالا کجا با این عجله؟

رونیا مشغول حرص خوردن بود همش میترسید نکته بهراد هم بخواد باهاش بیاد

لبخند تصنعی زد

-میخوام برم بیرون یه گشتی بزنم.

-تنها؟

-اوهوم تنهایی رو ترجیح میدم

نگرانی تو صدای بهراد موج میزد

-نمیترسی بازم مشکلی پیش بیاد

صورت رونیا از یاد آوری اون خاطرات منقبض شد.

با لرزش محسوسی که تو صداش موج میزد گفت: فقط خواستی حالمو خراب کنی؟

-نه نه فقط ... بخدا فقط میخوامم بگم بهتره تنها نباشی

شاید بهونه ی خوبی بود. دلخوری پیش اومده رو به پای تنها رفتنش میذاشت.

کنار ساحل رسید. گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و شماره ی آریا رو گرفت.

-الو آریا.

-سلام رونیا

-من رسیدم. کجایی؟

-دارم میبینمت رونیا.

به پشت سرش نگاه کرد. آریا با قدم های بلند به سمتش میومد. پیراهن مردونه ی چهارخونه و شلوار سورمه ای به تن داشت. قیافش جذاب تر شده بود. همونطور خیره به آریا بود که کنارش رسید.

آریا با لحن بامزه ای گفت: برانداز کردن من تموم شد خانم؟

رونیا اخم شیرینی کرد.

کنار ساحل روی ماسه ها نشست. رونیا به دریای اروم و به موج های کوچیکی که هر از گاهی سر و صدا میکردن نگاه میکرد.

-رونیا

سرش رو به طرف آریا خم کرد. بی اختیار گفت: جانم.

چشم های آریا برق زد. رونیا اصلا متوجه نشد چطور این رو گفت.

-میشه به اعترافم گوش بدی رونیا.

با اشاره ی سر تایید کرد.

-نمیتوم فراموشت کنم رونیا. هر جا میرم هر جا هستم دلم میخواد تو هم باشی دست خودمم نیست. فکر و خیالت ارومم نمیزاره حتی نمیتوم احساسم رو بگم کلافه ام رونیا کلافه....

به حرف های آریا گوش میداد. خودشم وقتی کنار آریا بود آرامش داشت آریا مثل یک تکیه گاه بزرگ برای رونیا بود. کنارش آرامش عجیبی داشت.

-نمیخوای چیزی بگی رونیا؟ من هر وقت دیدمت کلافه و عصبی بودی با شناختی که از خانوادت دارم نمیتوم باور کنم که مشکلاتت از خانوادت باشه مجبورت نمیکنم. هیچوقت... ولی نمیخوای چیزی بگی؟

دوست داشت بگه تا کسی بتونه کمکش کنه ولی نمیدونست درسته که آریا رو درگیر کنه یا نه....

-نمیدونم چطوری باید بگم.... نمیخوام امروز خراب شه... ارومم... آرامشم با گفتنش بهم میریزه....

آریا با حرص نفس رو بیرون داد.... هرچند عصبی شده بود ولی به خاطر رونیا باز هم کوتاه اومد.

آریا روشو ازش گرفت، دلش گرفته بود، این همه به ذوق دیدن اون راهو بی وقفه اومده بود، ولی حالا بازم رونیا داشت طفره میرفت ...

-باشه هر طور دوست داری، شایدهنوز نمی تونی بهم اعتماد کنی ...

اشکش سرازیر شد، داشت به خاطر اون عوضی همه دورو بری هاشو از دست می داد حالا هم که آریا!!!

آهی از سر درموندگی کشید...

-آریا دارم کم میارم ...

برگشتو به چشمای نازش با بهت نگاه کرد، چشمایی که التماس ازش می بارید...

-حرف بزن دختر داری روانیم می کنی...

خواست یه چیزی بگه، لب از لب باز کرد اما...

همون موقع بازم اون صدای لعنتی تنشو لرزوند ...

با وحشت به گوشیش نگاه کرد، بازم همون شماره ناشناس، لرزش اندامش محسوس بود، قلبش از این حس بد شدیداً "مچاله شد..."

-خدا بازم این لعنتی...

آریا دست برد تا گوشی رو از رونیا بگیره ...

-نه خواهش میکنم ...

-بدش به من رونیا، هر چی هست به این گوشی لعنتی مربوط می شه ...

رونیا بازم زجه زد ...

-آریا خواهش می کنم، بذار تا خودم توضیح بدم ...

-نه محال، اگه می خواستی چیزی بگی تا حالا گفته بودی، من باید بدونم چی تو رو به این روزو حال انداخته ...

-آریا بهم فرصت بده ...

انقدر گيجو کلافه و عصبی بود که التماسای رونیا کارساز نیفتاد، بلند شدو گوشی رو برداشت ، بی هوا پوشه پیاماشو بازکرد... داشت می خوندش که دوباره صدای آلارم پیامکاش بلند شد، آریا اخی کردو با صدای بلند شروع کرد به خوندن ...

-رونیا عزیزم کجایی؟ دوستت دارم عشقم ...

با انزجار و کلام تلخ جملاتو می خوندو هر لحظه بیشتر اخمش تو هم می رفت ...

دومی رو هم خوند...

-رونیا قشنگم ، دلم می خواست بغلت کنم، بازم مثل همیشه نشد...

آریا می خوندو عضلاتش منقبض میشد، رونیا هم زجه می زدو بازم التماس میکرد که ادامه نده...

-آریا تورو خدا، تمومش کن، لطفا " ادامه نده، حالم خوب نیست آریا...

-ببند دهنتو، پس بگو خانم مشکلتش از کجا بوده! دختر می گفتی معشوقه کسی هستی، نامرد بودم اگه بازم اسمی ازت می آوردم ...

-آریا به خدا داری اشتباه میکنی...

-دارم اشتباه میکنم؟ فکر کردی با بچه طرفی ؟ پس این جملات عاشقانه چه معنی دیگه ای می تونه داشته باشه ؟

-اون داره آزارم میده آریا ، داره شکنجه م می ده، به خدا به همه ی اون چیزایی که بهشون باور داری قسم ...

-چطوری باورت کنم؟ چطوری اگه حسی بیتون نیست اون این حرفارو بهت میزنه ؟

-نمی دونم، به خدا نمی دونم ، دارم دیونه می شم، من سرم توکار خودم بود ، قبل اینکه تو بیای تو زندگیم حتی با هیچ پسری هم کلامم نشده بودم ، ولی اون نامرد اون پست فطرت داره بازندگیم بازی میکنه ...

-داری دروغ میگی ...

-آخه واسه چی باید دروغ بگم، برای چی، چرا باورم نداری؟ من بریدم آریا بریدم .. دارم نابودمیشم.. زیر بار این فشار دارم می شکم آریا ...

-غیر ممکن ، حتما " یه دلیلی داره که اینطوری میکنه ...

-هیچی نیست به خدا هیچی نیست، من حتی تا حالا از نزدیک ندیدمش، چند بار قرار گذاشت، چند بار خواست همو ببینیم اما هربار مثل نامردا نیومد، اون بی شرف نیومد آریا ...

-چرا به کسی چیزی نمی گی ، چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه...

-میگه اگه به کسی حرفی بزنم آبروی منو خنواده مو میبره، آریا پدرمن مرد شناخته شده ای ، اون با فهمیدن این موضوع نابود میشه ...

- یعنی چی ، من نمی فهمم، چرا باید بخواد این کارو بکنه، اصلا" اون چی تو دستش داره که بخواد باهاش آبروی تورو ببره ؟

با چشمای وحشت زده بهش نگاهی انداخت ... چی میگفت؟ می گفت تو اون حالت ازش عکس گرفته، درست وقتی که نمی دونست داره چه غلطی میکنه و به حماقتش خندیدو ازش عکس گرفت ، حالا باید چی میگفت ... چیزی واسه گفتن نداشت به جاش سربه آسمون بلند کرد آریا عصبی جلو اومد و بازو های رونیا رو تکون داد.

-حرف بزن لعنتی بیشتر از این عذابم نده.

اشکای رونیا بی مهلبا از روی گونه هاش سرازیر بودن.مشکلش این بود که هیچ وقت نمیتونست از خودش دفاع کنه.عجیب در برابر آریا خلع سلاح بود شاید اگه هر کس دیگه ای به جای آریا بود،بخاطر این حرکات رونیا برخورد دیگه ای نشون میداد.ولی پاکی و صداقت آریا رو نمیتونست با چیزی عوضکنه.داشت تو درونش به خودش اعتراف میکرد.

اعتراف عاشقی....

آریا با صدای آرومی نالید...

-رونیا

با چشم های خیسش به آریا نگاه کرد.

نمیخواست از عکسا حرفی بزنه...وگرنه برای همیشه اعتماد آریا رو از دست میداد.

-آریا من...من خیلی میترسم...اون یه دیوونه ست که نمیزاره اروم باشم.هر وقت خوشم..هر وقت آرامش دارم پیداش میشه...فقط برای اینه که آرامشم رو ازم بگیره

آریا اروم تر از قبل شده بود

-آخه برای چی باید این کارا رو بکنه رونیا؟

سرش رو به زیر انداخت.

-نمیدونم همش می‌گه دوست دارم و...

رونیا لباس رو گاز گرفت و سکوت کرد

-این منطقی نیست رونیا. حتم دارم خودت هم باور نکردی...

با دستش اشکای رونیا رو پاک کرد

-این اشکارو واسه کی ریختی؟ واسه توضیح دادن به من یا واسه اذیت کردنای اون.؟

-آریا

-جانم

-اذیت نکن

آریا خندید

-من که اذیت نمیکنم فقط دلم نمیخواد چیزو پنهون کنی. شاید اگه خیلی زودتر بگی راحت‌تر بشه حلش کرد تا وقتی که حرف بزنی و کار از کار گذشته باشه.

رونیا موافقتشو با تکیه دادن سرش اعلام کرد.

-تا کی اینجایی رونیا؟

رونیا میخواست حرف بزنه که گوشیش زنگ خورد. با شنیدن صدای گوشیش تنش لرزید و به آریا نگاه کرد.

-گوشیو بده من رونیا

رونیا بدون نگاه کردن به شماره، گوشی رو به آریا داد.

آریا تماس رو برقرار کرد اما با شنیدن صدای زن از پشت تلفت دستش رو روی میکروفون گوشی گذاشت و دستش رو به طرف رونیا برد

رونیا متعجب به موبایلش خیره بود

آریا با صدای آرومی گفت: یه خانم پشت خطه بیا خودت جواب بده

رونیا ریز خندید و جواب داد

بله-

.....-

-آه سلام مامان ممنون

.....-

-کنار ساحلم

.....-

-مراقبم نگران نباشین

.....-

-چشم قبل از تاریک شدن هوا برمیگردم. فعلا خداافظ

تماس رو قطع کرد و نفسی از سر آسودگی کشید

-رونیا

نجوای آریا گوشش رو نوازش داد.

سرش رو به طرف آریا خم کرد

-بهت گفته بودم چقدر دلم هواتو کرده بود رونیا؟

رونیا با شرم سرش رو به زیر انداخت

آریا زمزمه کرد:

هواتو کردم منِ حیروون تو این روزا هواتو کردم

دلم میخوادت میخوام پیام تو آسمون دنبالت بگردم

هوایی میشم همون روزا که می بینم هوامو داری

میخوام بدونم تا کی میخوای ببینی و به روم نیاری

رونیا و آریا به غروب افتاب خیره بودن.

آریا:رونیا جواب دلمو بده

سکوت کرده بود. مونده بود چه جوابی بده

نوبت رونیا بود که بگه:

چه روزا حالمو دیدی چه شبایی که رسیدی

تو صدای دل تنهای منو شنیدی

تو که دردامو میدونی تو که چشمامو میخونی

بده بازم به دل من یه نشونی

دلمو دست تو دادم من دلتنگ احساسی

نمیزاری که تنها شم تو رو من خیلی حساسی

دلمو دست تو دادم دلمو آسمونی کن

همیشه مهربون بودی دوباره مهربونی کن

-هر چی تا الان گذشته مال گذشته ها ست رونیا، من هیچ کاری بهش ندارم ، ولی از این به بعد

باید همه چی رو مو به مو برام تعریف کنی، هرچی که اتفاق می افته، دلم می خواد همه چی رو

بدونم تا بتونم بهت کمک کنم ...

به چشمای سیاه و جذاب آریا خیره شد، راست می گفت ، اطمینان به اون کمترین کاری بود که می

تونست بکنه ...

-باشه ...

-پس قول دادیا ...

-اوهوم ... باشه قول می دم ...

نزدیک تر اومد، بازو های رونیا رو تو دست گرفتو بی هوا بغلش زد، رونیا شوکه شده بود! این کارو

باور نداشت! ضربان قلبش اوج گرفته بودو نمی دونست چی باید بگه ولی وقتی صدای آرووم قلب

آریا گوششو نوازش داد، حس بهتری پیدا کرد...

سرشو روی سینهش گذاشتو به اون نوای آرامش بخش گوش داد ...

چند دقیقه ای گذشت، حسش شیرین تر از قبل شده بود ... نگاهشو دوخت به اون چشمای سیاه و

خندید ...

-ممنون که هستی ...

-ممنون که باورم کردی...

چهره شون با خنده قشنگی تزئین شده بودو برعکس چند دقیقه قبل دیگه اثری از غم توچشماشون نبود ...

آریا دستشو گرفتو گفت:

-خب رونیا با یه بستنی شکلاتی موافقی؟

-اگه تلخ باشه آره ...

باهم راهی شدن سمت کافه تریای نزدیک ساحل ، رونیا از ته دل داشت دعا میکرد که لااقل این لحظاتش خراب نشه و انگار خدا صداشو شنیدو اون عاشق نامرئی هم دیگه حوصله سربه سر گذاشتن با اونو نداشت، چون تو اون چند ساعت دیگه خبری ازش نشد ...
به ساعت نقره ای روی دستش نگاهی انداخت، دیگه باید برمیگشت...

-من دیگه باید برم، می ترسم مامان نگران بشه ...

-باشه ، بریم ...

میز و حساب کردو پشت سر رونیا راه افتاد، این دختر داشت معنی خودشو تو زندگی این روزاش خوب نشون می داد، وقتش بود که اساسی باهاش صحبت کنه ...

وقتی دوباره روی ساحل ماسه ای پا گذاشت، کودک درونش بعد مدت ها فعال شده بود ، رو کرد به آریا و گفت :

-آریا میشه من بشینم ؟

-واقعا؟! ...

-تو چشمای من شوخی می بینی ؟

نزدیکش شد ، به عمق چشمای نازش نگاه کرد،انقدر داغ که نفهمید داره خاص نگاهش می کنه ، تازمانی که حس کرد رنگ نگاهش عوض شده و حرارت تنش بالارفته ...

رونیا نگاه خیره شو که دید تنش لرزید، سرشو زیر انداختو اخم مهمون صورتش شد ...

-باشه تو بشین ...

با ذوق دستی بهم کوید ...

-تو خیلی خوبی ...

آریا بهش خندید، اینکه می تونست در عرض چند ثانیه موضع عوض کنه و از اون رونیای اخمو به یه دختر بچه شیطون تبدیل بشه براش جالب بود!

وقتی پشت رول نشست، یه نفس پر صدا کشید و کمربندشو بست ...

ولی سرعتش هر لحظه بیشتر می شد ، طوری که انگار ماشین در حال پرواز!

آریا چندبار خواست حرفی بزنه ولی دلش نیومدو سکوت کرد، به جاش به چهره ش دقیق شد، به نظرش اومد طوری جلو رو نگاه میکنه که انگار حواسش نیستو توی یه عالم دیگه سیر میکنه، یه آن ترسید، اول آرووم صداش کرد وقتی جوابی نگرفت بلندتر گفت:

-رونیا داری چیکار می کنی ؟

رونیا برگشتو مات نگاهش کرد ...

-داری چیکار میکنی دختر ؟ حواست اصلا" نیست ...

رونیا به خودش اومد ، آریا راست می گفت،اصلا" حواسش نبود یه جورایی اینکه اون مزاحم بخواد دوباره آزارش بده ذهنشو مشغول کرده بود ! ولی خودشو از تنگو تا نینداخت ...

با قیافه ی حق به جانبی روکرد بهشو گفت:

-سر ماشینیت می ترسی؟ راست میگن پسرا ماشینشو از جوشونم بیشتر دوست دارن ...

-دیونه شدی؟ این چه حرفی! من برای خودت نگرانم ، انگارداشتی تو خواب می روندی!

واسه اینکه نشونش بده حواسش سره جاش خندیدو سرعتشو بازم بالا برد،ولی وقتی سر پیچ جاده رسیدن به جای اینکه سرعتشو کم کنه پاشو روی گاز گذاشتو ماشین از کجا کنده شد ...

آریا بی هوا هینی کردو سرش فریاد کشید ...

-رونیا ... خدای من ، می خوای جفتمونو به کشتن بدی ؟

لحنش انقدر تلخ بودو چهره ش عصبی ، که اینبار حسابی رونیا رو ناراحت کرد، با یه استپ درجا که حال آریا رو از قبلم بدتر کرد ایستاد و باقهر ازماشین پیاده شد...

آریا هم پشت سرش پیاده شد ...

-رونیا، بچه شدی؟ وسط جاده ایم به خدا، زشت این کارا ...

-برو ، ماشینتم ببر، من خودم یه طوری برمیگردم ویلامون...

-شما خیلی بی جا می کنی، با من اومدی بامنم برمیگردی، عقلت کجا رفته دختر؟

-اگه برنگردم چی ؟

آریا با چشمای گشاد شده به دختری که داشت جلوش با گستاخی حرف میزد نگاهی انداخت، دیگه از اون رونبای مظلوم چند ساعت پیش هیچ خبری نبود! خندش گرفت، مثل یه گربه وحشی شده بود!

-خب اون موقع خیلی راحت به زور باخودم می برمت ...

رونیا با این حرفا اخمش عمیق ترشدو براق تو صورتش نگاهی کردو ازش فاصله گرفت ...

-من دارم می رم می خوام ببینم کی جرات داره جلومو بگیره...

چند قدم بیشتر نرفته بودکه آریا از پشت دستشو جلو آوردو روی شکمش گذاشتو اونو طرف خودش کشید ... هرچند جاده ی پر رفتو آمدی نبود ولی الان نگه داشتن رونیا از حفظ آبروش مهم تربود ...

-ای گربه چموش، فکر کردی به همین راحتی دختر جون ، حالا بازبون خوش برو سوارشو...

-نمی رم ...

-نمی ری ؟!

اینبار فشاردستشو دور کمر رونیا بیشتر کردو اونو کاملاً" با خودش کشید...

رونیا تقلاً میگردو می خواست که ازش جدا بشه ،ولی خیال باطلی بود، ازماشین فاصله ای نداشتن، رونیا رو روی صندلی کناری خودش نشوندو قفلو زد، بعدم سریع خودش ماشینو دور زدو قفلوباز کردو نشست ...

-وای خدای من ، فکر نمی کردم اینقدر خیره سرباشی رونیا!!!

بی هیچ حرف دیگه ای ماشینو روشن کردو راه افتاد، ولی سکوت رونیا آزارش می داد ، باید قبل اینکه برس ازدلش در می آورد...

-رونیا... رونیا خانم ...

رونیا سرشو برگردوندو به جاده خیره شد ...

-قهر کردی؟ بهت نمی یادا، اخم می کنی زشت تر میشی ...

با اینکه با این حرف عصبی شد ، ولی هنوز روی قهرش ثابت قدم موند ، دیگه چیزی نمونده بود که برسن ، یه گوشه ای نگه داشتو روکرد به رونیا ...

-خانومی ...

بند دل رونیا پاره شد، انقدرم سنگدل نبود که بااین لحن مجاب نشه، روشو برگردوند سمتش ولی اخمشو نگه داشت...

آریا سرشو به سمت پائین تکون داد ...

-بخند ...

-نمی خوام ...

-ازم دلخوری ؟

اینو گفتو کاملاً "چرخید سمتش، دیگه فاصله ای نبود، صورتشو نزدیک گوش رونیا برد...

-خانومی ازم ناراحت؟

فقط یه آره آرووم شنید ...

صورتشو جلوتر برد درست زیرگوشش ...

-اگه بخوام ببخشه چی ؟

-بخششی درکار نیست...

لبای تب زده شو نزدیک تر آورد طوری که مماس شدنش با پوست رونیا زیاد محال نبود، لب باز کرد، هرم نفساش صورت رونیا روقلقلک داد...

سرگیجه داشت انگار! صورتشو نرم سمت آریا برد ، متورم شدن سلول های پوستش عاصیش کرده بود...

دستشو بالا آوردو روی لبای برجسته رونیا کشید..

لبخند شیرینی رو مهمون لباش کرد و سکوت بینشون رو شکست. نمیخواست با این سکوت به شیطنت های آریا دامن بزنه. همونطور که خودش رو روی صندلی جابجا میکرد گفت: بابت همه چی ممنون. روز خوبی بود

این حرف برای آریا حکم آب حیات رو داشت. لبخند بهنی به صورت رونیا پاشید.

— برای من که بهترین روز زندگیم بود.

رونیا دستشو به طرف در برد و در رو باز کرد. از ماشین پیاده شد. آریا هم متقابلاً از سمت مخالفش از ماشین پیاده شد. روبه روی هم قرار گرفتن.

— خدافظ آریا

آریا دستش رو فشرد: خدافظ رونیا

منتظر ایستاد تا رونیا وارد ویلا بشه. وقتی مطمئن شد که رفته سوار ماشین از اونجا دور شد.

ونیا با عجله وارد ویلا شد. احوال پرسى مختصرى با همه کرد و به اتاقش رفت. با یادآوری خاطره های ساعت پیش ناخودآگاه لبخندی مهمون لباش شد. آرامشی که با وجود آریا داشت رو هیچ وقت تجربه نکرده بود.

لباساشو با یه تونیک شلوار تو خونه عوض کرد. روی تختش دراز کشید. خیره به سقف اتاقش بود که با صدای در اتاق از افکارش بیرون اومد. صاف سر جاش نشست

— بفرمایید

با باز شدن در بهراد رو دید. اخماش کمی تو هم رفت ولی برای اینکه برای بهراد سوئتفاهم نشه عادی برخورد کرد.

— اجازه هست پیام تو رونیا؟

تو دلش گفت: تو که اومدی تو پس واسه چی اجازه میگیری.

— اوهوم بیا

میخواست در اتاق رو ببندد که رونیا گفت: در رو باز بزار

بهراد با تعجب به رونیا نگاه کرد. رونیا خودش هم از حرفش متعجب شده بود ولی فی البداهه این حرف رو به زبون آورده بود.

– باشه

اومد و کنار رونیا روی تخت نشست. کمی خودش رو جمع و جور کرد. تمام حرکات این دختر امروز براش عجیب بود.

– چیزی شده رونیا؟ احساس میکنم معذبی یا شاید مزاحمت شدم
– نه آره...

سریع جلوی دهنش رو گرفت

بهراد ابرویی بالا انداخت

– نه.... چی؟

نمیدونست چجوری گندی که زده رو جبران کنه

– چی چی؟

– چه اسمی رو آوردی؟ گفتی کی؟

سعی کرد رفتارش رو عادی نشون بده

– گفتم بهراد

بهراد قانع نشد

– ولی من چیز دیگه ای شنیدن تو اسم منو نیاوردی

قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت

– گیر دادیا بهراد

بهراد ولی بدون حرف دیگه ای از اتاق رفت بیرون.

ذهنش درگیر شد نه بخاطر ناراحت شدن بهراد .. بخاطر آوردن اسم آریا یعنی آریا اینقدر براش مهم شد....؟

هنوز تو فکر بود. صدای زنگ پیامک گوشیش رونیا رو از جا پروند.

حس مبهم ترس بازم تو وجودش رخنه کرد. خواست بیخیال برداشتن گوشی بشه ولی

قفل گوشی رو باز کرد.

با دیدن اسم آریا نفس راحتی کشید.

پیام رو باز کرد.

لمس کن کلماتی ر اکه برایت می نویسم ...

تا بخوانی و بفهمی چقدر جای خالیست ... تا بدانی نبودنت آزارم می دهد ... لمس کن نوشته هایی را که لمس ناشدنیست و عریان ... که از قلبم بر قلم و کاغذ می چکد ...

لمس کن گونه هایم را که خیس اشک است ... لمس کن لحظه هایم را ... تویی که می دانی من چگونه عاشقت هستم، لمس کن این با تو نبودنهایم را.

لبخند زد

تو پیاماش دنبال یه پیام خوب میگشت. بعد از کلی وسواس به خرج دادن براش فرستاد.

وقت ۷ دو قلب♥ برای ی کدیگر بتپد ...

هیچ فاصله ۷ اے دور نیست ...

هیچ زمان ۷ زیاد نیست ...

و هیچ عشق♥ ق دیگه نم ۷ تواند

آن دو را از هم دور کند !

محکم ترین تراف برهاف عشق♥ ق ...

اعتم ۷ اس است

خیلی قشنگ بود رونیا

فرستاد

واسه تو هم همینطور

چند لحظه بعد آریا دوباره فرستاد

زن رو باید بغل کرد و بی دلیل بوسش کرد

حتی وقتی آرایش نداره
دو روزه وقت نکرده ابروهاش رو برداره
پیژامه تو رو پوشیده
و خودشو گوله کرده تو تخت
تو جای خالی تو که هنوز گرمای تنتو داره
که سرشو فرو کرده تو بالشت
که بوی تنتو - نه ادکلنت - بوی تنتو با لذت
با هر نفسش بکشه توی ریه هاش
زن رو باید بغل کرد و تو بغل نگه داشت
و با همه شلختگی ظاهریش عاشقونه بوسش کرد
تا احساس امنیت کنه
که مردش همه جوهره دوسش داره
از ته دل خندید
شماره ی آریا رو گرفت. همونطور که میخندید گفت: تو دیونه ای آریا
- ما چاکریم. حالا هر چی میخوای صدام کن.
رونیا چیزی نگفت
- رونیا یه چیزی بگم قول میدی عصبانی نشی
- تا چی باشه؟
- بد نیست قول بده
- اگه بد نیست چرا قول میگیری
نفسشو پر صدا بیرون داد
- رونیا

– خب حالا داد نزن بگو

صدای آریا گوشش رو نوازش داد

– نمودنم چم شده با این که چند دقیقه پیش دیدمت ولی بدجور دلم برات تنگ شده. دیوونم

کردی دختر

صورتش از خجالت گر گرفت بی هوا گوشیهو قطع کرد تا بیشتر از این خجالت نکشه.

پیام آخرو فرستاد، دیگه روی حرف زدنو باهاشو نداشت

– شب به خیر دیگه بگیر بخواب ...

آریا خنده مردونه ای کردو با خودش گفت: بین چطوری داره با اعصابو روان من بازی میکنه ها

، بعدم به همین راحتی میگه بگیر بخواب ...

یه پیام دیگه فرستاد ...

– تو مطمئنی ؟

چند لحظه گذشت جوابی از رونیا نرسید به خیال اینکه خوابیده چشماشو بستو روی تختش ثابت

شد ...

چند روزی بود که اومده بودنو مسعودم باید برمینگشت تهران ، هرچند این چند روزم که اینجا بود

به خاطر قولی که داده بود می رفتو تو بیمارستان محلی اینجا مریضایی که وضع مالی خوبی

نداشتنو وزیت می کرد ولی به هر به بیمارستان خودشم تعهداتی داشت ...

بعد اون شبم که بهراد اومد پیش رونیا، دیگه با هم همکلام نشدن یه جورایی انگار قهری بینشون

باشه باهم سرد برخورد میکردن ...

دستشو روی ساکش گذاشتو به صورت اخم کرده بهراد که می خواست کمکش کنه نگاهی انداخت

...

– واقعا "لازم نیست ، خودم می تونم ..

– کاری نمی خوام بکنم، چمدونتو می برم پائین برات ، سنگین، همین...

– ولی ممنون واقعا "لازم نیست...

- نمی فهممت رونیا! چرا مثل غریبه ها باهام رفتار میکنی آخه ؟
- تو اینطوری فکر میکنی ...وگرنه من از اول رفتارم همین شکلی بود ...
- بهراد مطمئن شده بود رونیا دیگه حتی همون یه ذره نرمش قبلو هم نداره واسه همین سری از روی تاسف تکون دادو با لحن تلخی گفت:
- باشه هر طور راحتی ...
- رونیا روشو ازش گرفتو خودش مشغول پائین آوردن ساکش شد، با اینکه سنگین بود ولی از اینکه دینی به بهراد داشته باشه بهتر بود ...
- گیسو و ثنا هم همراه مسعود آماده رفتن شدن، اینبار موقع برگشتن حتی حاضر نشد با بهراد همراه بشه و گیسو با پسرش راهی شد ...
- وقتی رسیدن خونه خستگی از تنو روحش می بارید یه راست رفت تو اتاقشو پناه برد به حمامش ...
- زیر دوش آب بود که ذهنش پر کشید پی اون شبی که آریا رو دیده بود، چندروزی بود که ازش بی خبر بود ، یه جورایی خودش نخواسته بود فعلا " قدمی برداره ، چون آخرین بار آریا هم زنگ زده بودو هم پیام داده بود ، ولی هردوشو بی جواب گذاشت ...
- خنده پر شیطنتی کردو از زیرآب بیرون اومد ...خیلی رو بهش دادم باید یاد بگیره به این راحتی ها هم نمیشه رونیا رو مجاب کرد...
- فردا باید می رفت دانشکده واسه همین سریع وسایلشو آماده کردو خوابید، فردا روز پر ماجرای رو پیش رو داشت ...
- وقتی از در دانشکده وارد شد، میون جمعیت چشمش فقط دنبال یه نفر بود، داشت با دقت به اطراف نگاه میکرد که دستی از پشت روی شونش باعث شد هین بلندی بکشه ...
- نگین!!! مرض داری دختر؟ سخته کردم به خدا ...
- مرده بودی این چند روز؟ چرا یه زنگی نزدی؟
- ببخشیدحالا ، نتونستم، کره مریخ که نرفته بودم ...
- بی معرفتی توی ذاتت، حالا دنبال کی میگشتی چشمات اندازه ته قابلمه گشاد شده بود؟
- هیچ کس ! دوباره توهم زدی؟

نگین پوفی کردو سری تکون داد، از رونیا آبی گرم نمیشد، باید دنبال یه رفیق شفیق دیگه میگشت
...

باهم سمت کلاس راه افتادن ، ولی وقتی یه نفر از پشت سر رونیا رو با لحن تلخ صدا زد ،جفتشون
میخکوب شدن به زمین ...

رونیا استرس وجودشو گرفته بود ، ولی برای اینکه وا نده با اخم برگشت سمت صاحب صدا ...
- بله بفرمائید...

آریا به نگین اشاره کرد، دختر بیچاره هم دمشو گذاشت روی کوله شو رفت...
- کجا بودی این چند روز؟ نگفتی فکرم هزار جا میره؟

- چرا باید توضیح بدم ؟ مگه قرار بود همه چی رو به تو گزارش بدم
آریا نمی دونست این یه ناز دختر ونست یا اینکه رونیا واقعا "یهو اینطوری تلخ شده ، جلوتر رفتو
فاصله شو به حداقل رسوند ، شخصیتش اجازه سکوتو بهش نمی داد...

- کاری باهات میکنم که برای کلمه به کلمه حرفایی که زدی به شکر خوردن بی افتی خانوم ...
رونیا که اصلا انتظار چنین برخوردی رو از آریا نداشت حسابی شوکه شد. با جسارتی که تو صداش
داده بود گفت: مثلا میخواین چیکار کنین؟

این جمله رو با صدای خیلی بلندی گفت شاید خودش هم متوجه نبود که داره اینقدر فریاد میزنه
چند نفری که اطرافشون بودن با نگاهی خاص به رونیا و آریا از کنارشون میگذشتن. آریا که
نمیخواست غرورش جلوی این دختر بیشتر از این خدشه دار بشه .درست تو یه قدممی رونیا
ایستاد و گفت:چه خبرته تو؟

رونیا بغضش رو فرو خورد شاید دوست داشت ناز کنه و آریا هم نازش رو بخره ولی انگار تو شروع
زیاده روی کرده بود نباید از سادگی آریا سوء استفاده میکرد.
-رونیا ...

آروم جواب داد:بله

-میخوام باهات حرف بزنم این جا همیشه بیا بریم کافی شاپبا هم حرف بزنیم.
رونیا با تکون دادن سرش موافقت کرد.

-با ماشین من بریم رونیا.

یاد رانندگیش تو شمال با ماشین آریا افتاد از یادآوری اینکه چقدر آریا رو حرص داده بود لبخندی زد که از چشم آریا دور نمود.

سوار ماشین شدند. صدای ضبط ماشین اجازه ی صحبت کردن به هیچ کدوم رو نداد.

تا رسیدن به مقصد هر دو به موسیقی ملایمی که پخش میشد گوش دادن.

آریا ماشین رو گوشه ای پارک کرد و پیاده شد قبل از اینکه رونیا پیاده شه به طرف در رفت و در رو براش باز کرد. به چشم های مشکی آریا نگاه کرد، نه به من خط و نشون کشیدن نه به این رفتارها. میز دونفره ای رو انتخاب کردند. آریا سلیقه ی رونیا رو میدونست، دو تا شیر قهوه با کیک شکلاتی سفارش داد.

به صندلی تکیه داد و به رونیا خیره شد. از نگاه خیره ی آریا معذب بود.

-میخواستین درمورد چی حرف بزنین؟

آریا نفسش رو پر صدا بیرون داد

-رونیا بعضی وقتا احساس میکنم خیلی خوب میشناسمت ولی بعضی مواقع هم با رفتارات حس میکنم هیچی ازت نمیدونم. رونیا من از لج بازی متنفرم احساس میکنم داری باهام لج میکنی چرا؟

جوابی نداشت بده آریا حق داشت

-رونیا نمیخوای حرف بزنی..اون روز تو شمال حس کردم تو هم حسی که من دارم رو داری ولی الان حس دیگه ای دارم..

رونیا با ناراحتی نگاهشو به آریا دوخت. یعنی این رفتارش باعث شده بود نظر آریا نسبت بهش عوض شه. خوش داشت با دستای خودش آرامشش رو بهم میریخت.

آریا لبخند تلخی زد

با پوزخندی که گوشه ی لبش بود گفت: پس حق با منه تو از اول هم چیزی تو دلت نبود.

سفارش ها رو که آوردن هر دو با بی میلی شروع به خوردن کردن. اعصابش متشنج شده بود نتونست به آریا چیزی بگه. آریا از جاش بلند شد. نگاهی به ساعتش انداخت.

-بریم که به کلاست برسی

تو محوطه ی دانشگاه ماشین رو پارک کرد. قبل از پیاده شدن رونیا دستو گرفت. از تماش دست آریا با دست خودش گر گرفت.

-رونیا.... دوست دارم

اروم دستش رو از دست آریا بیرون آورد

از ماشین پیاده شد. پشت به آریا ایستاد با صدایی که آریا بشنوه گفت: درموردم اشتباه کردی آریا هیچ کدوم از حرفات درست نبود..

دررو بست و با قدم های بلند به طرف سالن اصلی رفت که...

آریا با صدای بلندی صدایش زد

به قیافه ی شاد آریا نگاه کرد

-رونیا یعنی تو هم مثل من ...آره؟

رونیا لبخند دلنشینی روی لباس کاشت شیطونیش گل کرد چشمکی نثار آریا کرد پا به فرار گذاشت

آریا برای شناختن اون دختر باید بیشتر از اینا وسواس به خرج می داد، رونیا نمی تونسست یه باره مال اون بشه ...

- نگین حالمو نگیرا اصلا" نمی خوام حسش نیست به خدا ...

- دیونه ایا ... بابا به خدا این دختر سمج شده میگه مادرش می خواد تورو ببینه نمی خوای کار خاصی بکنی که فقط یه لحظه می یای دم در دانشگاه تا ببینتت همینو بس ...

- نمی خوام ... نمی تونم ...

- نمی خوای یا نمی تونی ؟ این دوتا باهم خیلی فرق داره...

- هیچ فرقی نداره، دلم نمیخواد پیام خب، گناه مگه؟

- زده به سرت دختر جون ...اصلا" به درک ، هی حالا پا به بخت خودت بزن بین آخرش چی میشه ...

نگین چینی به پیشونیش انداختو لباسو جمع کرد...

- نکته مشکلت یه چیز دیگه ست اصلا" ؟

– مثلاً "چی ؟

– شاید نمی خوای کسی ببینت !

– توهم زدی باز؟ تو که می دونی حرف هیچ کس برام اهمیتی نداره...

– حتی اگه اون یه نفرجناب آریا خان باشه؟

– زده به سرت نگین ، توهمش باید تو این فازا سیر کنی ؟

– حاضرم شرط ببندم فقط به خاطر اونکه طفره می ری ...

– باشه ، جهنمو ضرر ، حالا باید کجا برم دقیقاً؟

ذوق زده خنده نمکی کردو با عشوه گفت:

– دم در دانشکده می یاد خانم دکتر...

– حالا توچرا بی خودی ذوق می کنی؟ اینو نمی فهمم به خدا!

– بس که نفهمی ، خب تو بری بعدش نوبت من ...

– روانی ...

نگین باز خنده دندون نمایی زدو ازش فاصله گرفت تا بتونه با خودش کناربیاد عادتش بود اول

شاخو شونه میکشید ولی بعد سریع رام می شد ...

سری تکون دادو بالا خره راضی شد، دختر بودو خواستگارای جور واجور اینم مثل بقیه، اون که به

هر حال جوابش منفی بود، اینطوری فقط دل نگینم می تونست به دست بیاره ...

به ساعت مچیش نگاهی انداخت، ساعت ۵ دقیقه مونده بود به سه ، قرار بود ساعت سه اون زنو

دم در دانشکده ببینه، استرسی نداشت، اینطور مسائل براش حل شده بود ، فقط نمی دونست چرا

کلافه گی دست از سرش برنمی داره!

این پاو اون پا میکرد که زمان بگذره و از این حالت در بیاد که یهو یه نفر ازپشت سر صداش زد

....

– ببخشید خانم ...

هین بلندی کشیدو برگشت عقب ...

به پسر که چهره معلومی و قد بلندی داشت خیره شدو باخودش گفت: اینو فرستاده واسم ؟ واسه این داشت انقدر پیغامو پسغام می فرستاد!

- بله امري بود؟

- این بسته رو گفتن بدم به شما ، لطفا " حتما " ببینیدش ...

- کی ؟ کی فرستاده ؟ برای چی باید به حرف شما گوش بدم؟

- من نمی دونم ، اون آقایی که تو اون ماشین نشستن اینو دادن که بدمش به شما ...

همینطور که داشت رونیا رو مجاب میکرد تا بسته روازش بگیره اشاره ای هم به اونطرف خیابون کرد...

یه ایکس ۶ مشکی بود، ولی تا رونیا خواست عکس العملی نشون بده ماشین با یه تیک آف از جاکنده شدو رونیارو بیشتراز قبل تو بهت فروبرد...

برگشتو با وحشت به اون پسرخیره شد

- تو اونو می شناختی؟

- نه خانم، فقط به من گفت این بسته رو بدم به شما، من دیگه باید برم، بوی دردسر می یاد انگار!

- آقا خواهش میکنم، این مرد خیلی وقت داره آزارم می ده ، لااقل بگو اون چه شکلی بود ؟

- دقیقا" که ندیدم خانم عزیز، یه جوون بیستو شش یا هفت ساله شیک پوش، با پوست گندمی ... میشه بگی بیشترخیلی جذاب بود، با اون عینک آفتابی تیره چیز دیگه ای معلوم نبود ...

رونیا نفسشو پر صدا بیرون فرستادو مغموم بسته رو از پسرگرفتو بی حرف ازش فاصله گرفت ...چی فکر میکردو چی شد !!!

سرشو زیر انداختو بدون اینکه توجهی به محتویاط بسته بکنه سمت ماشینش رفتو بعدم شماره نگینو گرفت...

- الو ... خیلی بی شعوری نگین ، چرا اینکارو کردی؟

- چیکار کردم؟ دوباره افسار پاره کردی ؟ چی شده مگه ؟

- این عوضی کی بود فرستاده بودی سراغ من ؟

- من که نمی شناختمش، یه دختر هم سنو سال خودمون بود، گفت برادرم از دوست شما خوشش اومده می خواد مادرمو بفرسته باهاشون حرف بزنه ، همینارو صبحم که برات تعریف کردم، به خدا من نمی شناسمش، حالا چی شده مگه ؟
- باز اون کثافت بود، پس از همه چیم خبر داره حتی می دونه تو تنها دوست منی، اون دختر و هم اجیر کرده بوده لابد!
- چی داری میگی تو؟!
- به خدا... خودش بود... دم در دانشکده منتظر بودم اون خانم بیاد که یه پسر به جاش جلو اومدو یه بسته داد دستمو گفت یه نفر داده که برسونتش دست من، تا متوجه ش شدم پاشو گذاشت روی گازو رفت...
- وای خدای من، چی می خواد از جونت رونیا؟
- نمی دونم !!! حاله خوب نیست نگین کاری نداری؟
- حالا چی هست توی اون لعنتی ؟
- نمی دونم! حالا نمی خوام بازش کنم توانشو ندارم ، میرم خونه توشو که دیدم بهت میگم...
- باشه منتظرما...
- اوهوم،بای...
- خداحافظ ...
- وقتی رسید خونه خدا روشکر ثنا با دوستاش رفته بود بیرون و قرار بود فردا عصر برگرده ، برای رونیا هم پیام گذاشته بود ولی توجهی نکردو یه راست رفت تو اتاقش ...
- بدون اینکه لباساشو در بیاره روی تخت ولو شدو بسته رو با ترسو لرز تو دست گرفت...
- نفسش به شماره افتاده بود، به هر جون کندنمی بود درشوباز کرد...
- بازم چند تا عکس ولی اینبار فاجعه بار تر از قبل ...
- عکسایی از وقتی که لب دریا داشت با آریا با اون حسو حال شیرین حرف میزدو کاملاً " نزدیکش بود...

ولی ظاهر پسر معلوم نبود، فقط اون بود که با اون خنده های مستانه تو یه حالت بد داشت برای مخاطبش طنازی میکرد...

قلبش گرفت ... یعنی همه اینا زیر سر آریا بود؟؟!!

قلبش تیر میکشید. تصمیم گرفت که تکلیفشو یه سره کنه. همه چیو زیر سر آریا میدید. موبایلش رو از تو کیفش در آورد و شماره ی آریا رو گرفت. یه بوق....دوبوق....اما برنداشت. جواب ندادنش سوءظن رونیا رو نسبت بهش بیشتر از قبل کرد.

به عکسایی که تو دستش بود چشم دوخت. تو ذهنش اتفاقات چند وقت اخیر رو مرور کرد. از روز اولی که پای این مزاحم به زندگیش باز شد. از روزی که تو پارک باهاش قرار داشت.

هر چی بیشتر فکر میکرد کم تر به نتیجه میرسید. روی تخت دراز کشید و دستاش رو دو طرف سرش گذاشت و فشرد.

صدای زنگ موبایل رونیا رو از جا پروند. با نفرت به اسم آریا که روی گوشی افتاده بود نگاه کرده. سعی کرد تموم درد هایی که این چند وقت کشیده رو جمع کنه و تقاصشو از آریا بگیره

تماس رو وصل کرد

-سلام عزیزم

پوزخند زد

-انتظار داری منم الان بهت سلام کنم آقای آریا...

هر چی سعی کرد فامیلیه آریا رو بخاطر بیاره نتونست

آریا بهت زده از رفتار رونیا جواب داد: رونیا حالت خوبه چی میگی؟

-هه حالم خوبه یا بهتر بگم عالیم....فکر نمیکردم اینقدر پست باشی من بهت اعتماد کردم..گفتم دارم زجر میکشم ولی تو چیکار کردی فقط درد منو بیشتر کردی...

نالید: اخه چرا آریا؟ مگه من چیکارت کردم که اذیتم میکنی؟

گریه امونش نداد بیشتر از این حرف بزنه

-رونیا به جون مادرم قسم..به تموم مقدسات عالم قسم نمیدونم در مورد چی حرف میزنی...التماست میکنم بگو چی شده...

رونیا گیج به حرف آریا گوش داد

"این داره قسم میخوره پس کار این نیست نیست ..خدایا"

-داری دروغ میگی

پوفی کرد

-رونیا دارم قسم میخورم ..من چیکار کنم تو باور کنی؟ اتفاقی افتاده؟ بازم اون مزاحم؟

اما رونیا هنوز دلش نسبت به آریا کاملا صاف نشده بود. از سنگ که نبود قسم های آریا رو باور کرده بود ولی به ان سادگی نمیتونست به کلی باور کنه که آریا این وسط هیچ کاره ست..چرا زمانی که بهراد بود همچین اتفاقی نیفتاده بود ..چرا از اون و بهراد عکسی نبود..پس حتما آریا هم این وسط کاریه

-نه... خدافظ

آریا فریاد زد

-یعنی چی نه دختر..هر چی که میخواستی بارم کردی که اون به جهنم...میگم چی شده؟

کلافه شد از دست سوال کردن های آریا کلافه شد

-گفتم که هیچی

تماس رو قطع کرد گوشیهو خاموش کرد.

خوابید.

با صدای نگین چشماشو به سختی باز کرد. اول فکر میکرد خواب میبینه ولی وقتی سر جاش نشست فهمید که خواب نیست و نگین واقعا "کنارشه.

با صدای گرفته ای پرسید: اینجا چیکار میکنی نگین؟

نگین خنده ی ریزی کرد.

-خیلی بیشعوریا رونیا این چه وضع مهمون نوازیه

-خب حالا تو که مهمون نیستی ماشالله صاحب خونه ای

-اون که البته خونه ی امیدمه

رونیا ابروش رو با تعجب داد بالا

-ببین نگین ما اینجا پسر مجرد نداریم بیخود لوس نشو

چشمکی برای رونیا زد

-مطمئنی؟ من که یه خوبش رو پیدا کردم اتفاقا تو خونتونه

با چشمای گرد شده پرسید: تو خونه ی ما؟

-اره دیگه

-منظورت به کیه؟

-اه رونیا بابا بهراد خان دیگه

-مگه بهراد اینجا است؟ اصلا کی اومده؟

نگین شونه ای از روی بی تفاوتی بالا انداخت

-نمیدونم من که اومدم اینجا بود

رونیا نمیخواهی بررسی من برای چی اومدم اینجا

-مگه دلیل خاصی داره اومدنت؟

نگین کلافه شد از دست رونیا

-وا پس چی بیکارم الکی بیام..بینم گوشت کوفته؟

به تختش تکیه داد

-چه میدونم ظهري خاموش کردم انداختمش یه گوشه و به زیر تختش نگاه انداخت

- ایناهاش اینجا است ...

-آریا به من زنگ زد رونیا....

-یعنی چی ؟ می خوام بگی آریا تورو فرستاده اینجا؟

-اوهوم ، دقیقا" منظورم همین بود عزیزم ...

-که چی مثلا؟!!

-دوباره چی شده؟ خیلی عصبی بود پسر بیچاره ...

-فدای سرم ...

-فدای سرت؟ همین!

-پس انتظار داشتی برایش پس بی افتم؟

-رونیا اصلاً" تکلیفت با خودت معلوم هست؟

-نه... نیست... خیلی هم لازم نیست آدم باهوشی باشی تا اینو بفهمی...

-رونیا تورو خدا تعریف کن ببینم چی شده، داری دیونه م میکنی!

رونیا دلش می خواست فریاد بزنه، چقدر سخت بود که بخواد مدرک بی آبرو شدنش رو به کس

دیگه ای هم نشون بده ...

پاکت رو سمت نگین گرفت..

- این چیه؟

-بازش کن خودت می فهمی ...

پاکتواز دستش گرفت، ولی وقتی عکسارو دید، شوک زده و با دهنی باز خیره شد به رونیا...

- اینا چین رونیا؟ توداری چیکار میکنی دختر؟

- حالا بهم حق می دی بزنم به سیم آخر، بهم حق می دی به زمینو زمان بد بین بشم، نگین دارم

به جنون می رسم به خدا ...

سری تگون دادو پاکتو روی میز کنار تخت گذاشتو نفس پرصدایی کشید...

- کی این عکسارو گرفته؟

-اولش فکر کردم کارآریاست، آخه غیر منو اون کسی اون دوروبر نبود! واسه همین زنگ زدم

بهش، ولی قسم خورد کار اون نبوده، وقتی هم خوب فکر کردم دیدم واقعا" نمی تونسته کار اون

باشه ...

- رونیا می خوای همینطوری دست روی دست بذاری؟

-چیکار کنم، برم همه جار بزنم بگم لطفا" همه بیاین عکس منو لب ساحل تماشا کنین؟

-تومشکل داری، زده به سرت، دیونه شدی، داری با این مخفی کاری هات همه رو از خودت می رنجونی، اینطوری کاری از پیش نمی بری تازه همه رو هم از دست میدی، راهش این نیست رونیا...

-یعنی چی؟!

-هیچی، اصلاً "ولش کن ...

- وقتی یه حرفی رو می زنی پاش وایسا..

-خب مامانت از دستت ناراحت بود، تازه میگفت، بهرادم کلی شاک، داری همه رو اذیت می کنی دیگه، خاله ثنا میگفت، یه روز خوبی، یه روز بد یه روز می خندی، یه روز تموم مدت اخم میکنی، یه روز زردی یه روز سفید، چه می دونم همین چیزا دیگه ...

-مامانم هرچی بگه درست، قبول، ولی می خوام بدونم اون پسره بیشعور برای چی اعتراض داره، باید حالیش کنم ... روانی...

-رونیا، آرووم باش دختر، می خوام همه چی رو خراب کنی؟ همیشه چون یکی داره تورو اذیت میکنه تو هم بقیه رو سرانگشتت بچرخونی که، الان هم آریا هم این پسره بهراد درگیر شدن، محض رضای خدا هم شده یه کاری بکن، اونارو از این وضعیت خلاص کن، شاید مشکل خودت هم حل شد!

- نمی دونم !!!

-نمی دونم شد حرف؟ بچه که نیستی درست کن این اوضای درهمو ...

-باشه راست میگی خودمم کلافه م ...

-آفرین ... حalam بلند شو بریم بیرون یه دوری بزنیم ...

- نگین ... حالا نمیشه ...

-بس کن دیگه، هرچی رو بهش می دم پر رو تر میشه، عین پیرزنای هشتاد ساله نشستی تو خونه که چی؟!

وقتی رفتن پائین، بهراد روی آخرین پله ایستاده بودو به نظر می اومد داره می ره سمت اون...
وقتی رونیا رو دید اخمی کردو خودشو کنار کشید...

-سلام ...

-سلام شما اینجایی؟

-آره اومده بودم باهات حرف بزنم، ولی انگار سرت خیلی شلوغه !

- نه کار خاصی ندارم داشتیم با نگین می رفتیم بیرون یه هوایی تازه کنیم همین ...

-باشه ، پس می دارم برای یه موقع دیگه ...

رونیانگاهی به نگین که چشمش ملتمس می زد انداخت ...

-اگه دوست داری توهم باهامون بیا... اینطوری می تونی حرفتم بزنی ...

-باشه، پس با ماشین من بریم، بیرون منتظر تونم ...

از دخترا خداحافظی کردو سریع بیرون رفت ، باید برای گفتن حرفاش خودشو آماده میکرد...

رونیا گونه ثنارو بوسیدو ازش خداحافظی کردو با نگین بیرون زد، اصلا" تحمل اینو نداشت که ثنا رو ناراحت ببین، هرطوری هم که بود باید خودشو طوری نشون می داد که افکار ثنا درگیر نشه حتی اگه قرار بود یه هنرپیشگی کنه!

بهراد پشت فرمون منتظر نشسته بود با نگین روی صندلی عقب نشستیم.از آینه نگاهی گذرا بهم انداخت.صورتو برگردوندم و خودمو سرگرم حرف زدن با نگین نشون دادم.حرکت کرد.

-کجا برم رونیا؟

رونیا شونه ای از روی بی قیدی بالا انداخت.

-نمیدونم هر جا میل خودته.

-من جای خاصی مد نظرم نیست.

نگین ناگهانی گفت:دربند

بهراد زیر لب چشمی گفت و به راهش ادامه داد.

رونیا با تعجب به بهراد و نگین نگاه میکرد...از ظهر که گوشیش رو خاموش کرده بود.خبری ازش نداشت.موبایلش رو از تو کیفش در آورد.تماس های پی در پی آریا به چشم میخورد.

میخواست سر وقت بهش زنگ بزنه الان موقعیت خوبی نبود.سنگینی نگاه بهراد رو حس کرد و لبخندی زد.

نیم ساعتی تو راه بودند که بالاخره رسیدن. قبل از اینکه رونیا پیاده شه بهراد در رو براش باز کرد. از بهراد تشکر کرد. یاد رفتار های آریا افتاد.

کنار آلاچیقی زیبایی رفتن و نشستن. بهراد با ذوق به اطرافش نگاه میکرد
بهراد: جای قشنگیه

رونیا با لبخند: اوهم خیلی من که اینجا رو خیلی دوس دارم.

سقلمه ای به پهلوی نگین زد

-تو چرا ساکتی؟

-خب چی بگم بحث بین فامیله

بهراد سرش رو به سمت نگین چرخوند. در نگاه اول چشم های جذاب این دختر خودنمایی میکردند. ولی برای بهراد رونیا چیز دیگه ای بود.

نگین: من میرم یکم این اطرافو بگردم

هر دو، بهراد و رونیا، میدونستن که نگین با اینکارش اونارو تنها گذاشت تا حرفاشونو بزنن.

بهراد پکی به قلیون زد

-نمیدوستتم دودی هم هستی بهراد

لحن رونیا بوی شوخی میداد و برای بهراد لذت بخش بود ولی خودش اصلا منظوری از گفتن این حرف نداشت.

-منتظرم بهراد نمیخوام نگین زیادی منتظر بمونه زشته.

خیره به چشم های رونیا نگاه کرد

-اگه نمیخواهی زیاد منتظر بمونه پس جواب دلمو بده.

شوکه نشد انتظار این حرف رو از بهراد داشت. باید تکلیف رو یک سره میکرد

-بهراد

اونقدر ملایم بهراد رو گفت که دلش رو لرزون

-جان

-اگه جوابتو بدم دیگه دست بر میداری؟

این اولین قدم بود. از حرفش مشخص بود.

-اگه جوابمو بدی که تازه همه چی شروع میشه

از عمد این جواب رو به رونیا داد انگار که مفهوم حرف رونیا رو نفهمیده. در واقع داشت خودشو
گول میزد

-نمیخوام حاشیه چینی کنم بهراد بلد نیستم فقط همینطور بگم که...

ولی نتونست شرم مانع حرف زدنش میشد.

بهراد میخواست کمکش کنه تا زودتر حرفش رو بزنه

-بگی که چی رونیا؟ بگو...

-بهراد بزار فقط برام یه فامیل بمونی

شوکه به رونیا نگاه کرد. صداش میلرزید.

-چرا؟

بغش مردونش رو فرو خورد.

ظاقت نگاه کردن به بهراد رو نداشت.

-چون... چون من .

سعی در مهار بغضش داشت ولی موفق نبود

-همون پسره که اون روز...

-رونیا بیا اینور ببین چقدر قشنگه...

با صدای نگین حرش رو نا تموم گذاشت.

-ببخشید مثل اینکه پریدم وسط حرفتون.

بهراد دستی به موهاش کشید و نفس عمیقی کشید و گفت: نه به موقع اومدین حرفی نمونده.

به رونیا نگاه کرد فهمید که حرفش رو به بهراد زده.

تموم طول راه موقع برگشت فقط سکوت بودو که همه جا حضورش رو جار میزد، بالاخره بعد این همه کشمکش تونسته بود حرفش رو به این یکی لااقل بزنه و موضوعو تمومش کنه و یه نفس راحت بکشه، اما نمی دونست با این نفسای عمیقی که میکشه یه نفر دیگه داره از بی نفسی جون میده!

بهراد تمام این مدت که رونیا رو شناخته بود سعی کرده بود شبیه کسی بشه که باب میل اون، یه آدمی که سراپاشورو شیطنت بودو مدام دوست داشت به هر روشی شده محبتش رو نشون بده، شده بود یه پسر موقرو آرومو حتی المقدر بدوراز حاشیه های مختص خودش ولی حالا ... حالا تموم حدسو گماناش بی هدف مونده بودو کاملاً "عصبیش کرده بود، ولی عادت نداشت برای بدست آوردن چیزی التماس کنه، قطعاً" برای داشتن رونیا هم التماس نمی کرد...

نزدیک خونه که رسیدن، رو به دخترا کردو گفت:

- شب خوبی بود ممنون ...

- به ما هم خوش گذشت بهراد خان ...

- خوشحالم... ولی انگار رونیا زیاد از این دور هم بودن راضی نیست!

- این همیشه همین طور، کلاً "جز زد حال زدن کار دیگه ای بلد نیست..."

- اما این اخلاقش برای همه صدق نمی کنه ها ...

نگین ابروی بالا انداختو چیزی نگفت، منظورش رو می دونست، رونیا هم، ولی جفتشون ترجیح دادن سکوت کنن ...

از ماشین که پیدا شدنو بهراد تو حاله ای از نور ضعیف چراغای کوچه محو شد رونیا جدی جدی نفس راحتی کشید ...

- خب از شر این یکی راحت شدم ...

- رونیا!

- چته؟

- پسر خوبی ... چرا راجع بهش اینطوری حرف میزنی!

- ارزونی خودت، من کاری باهاش ندارم ...

نگین بعد این حرف رونیا پشت چشمی نازک کردو ازش فاصله گرفت...

- کجا به سلامتی؟

- دارم می رم داخل دیگه ...

- اینو که می دونم علتشونمی دونم ...

- ممنون بابت مهمون نوازیت ...

- می دونی که من از این اخلاقا ندارم ...

- بله ، واقفم تو شعورت به هیچی نمی رسه ، ماما اینا دوسه روزی نیستن، بنده هم در بست در خدمت جناب عالیم ...

رونیا معترض نگینی گفتو پشت سرش مثل یه مهمون وارد خونه خودش شد، نگینو دوست داشت، بودنش هم بهش آرامش می داد ولی کلا " بلد نبود چطوری حسشو نشون بده !!!

ثنا در مورد شبشون ازشون پرسیدو رونیا سربسته یه چیزایی گفتو نگینم یواشکی به ثنا گفت که بارونیا حرف می زنه و از زیر زبونش میکشه که مرضش چیه، هرچند خودش می دونست درد رونیا از کجاست ولی مجوز توضیح نداشت ...

روی تختش پهن شدو چشماشو به سقف دوخت ...

- رونیا نمی خوای بهش زنگ بزنی ؟

- به کی؟

- چقدر خنگی تو دختر، آریارو میگم دیگه ...

- نه ...

- نه و درد، زود باش ببینم پسر مردم از بی خبری تلف شد ...

خودش به جای رونیا بلند شدو شماره آریا رو گرفتو گوشیو دستش داد، بوق دوم نخورده صدای بم آریا تو گوشی پیچیدو یه حس خاصی رو به خونش روونه کرد...

- سلام ...

- سلام شبت بخیر، خوبی رونیا؟

- آره بهترم، می خواستم بابت ...بابت اون حرفا ازت عذر خواهی کنم ...

- رونیا چرا هنوز باورم نداری هان ؟
- دست خودم نیست، خیلی فشار روم آریا ...
- درکت می کنم ولی این راهش نیست...
- می دونم، واسه همین تصمیم گرفتم اگه یه باره دیگه مشکلی پیش اومد یه راست برم سراغ پلیس ، خستم به خدا دیگه، همه چیزایی هم که تاحالا برام فرستاده رو کردم تو یه پوشه و گذاشتم کنار، فقط منتظر یه اقدام دیگه م تا نابودش کنم ...
- خیلی تصمیم خوبی گرفته ، روی منم حساب کن من هر کاری ازم بر بیاد دریغ نمی کنم ...
- ممنون ...
- تو برام عزیزی رونیا، ولی نمی دونم چرا اینو باور نمیکنی !
- شاید وقت لازم دارم تا باخودم کنار بیام ...
- بهتر نیست یه فرصت به خودمون بدیم ؟
- چرا ... موافقم ، دوست ندارم یه از پیش باخته باشم ...
- رونیا ...
- دوباره لحن کلامش تغییر کرده بودو رونیا اینو خوب می فهمیدو ضربان قلبش اوج گرفته بود ...
- بله ...
- می خوام بینمت، دلم تنگ برات ...
- فردا ساعت هشت ، بام خوبه ؟
- خوبه، پس تا فردا ...
- شب به خیر...
- خوابای خوب بینی عزیزم ..
- بعد این حرف آریا گوشی رو روی تخت گذاشتو بی هوا بلند شدو پنجره اتاقش رو باز کردو یه نفس عمیق کشید ...

تا حالا شده بود آریا بهش نزدیک بشه و حرفای پر از حس بزنه ولی اون موقع هنوز با خودش روراست نبود تا حسی که ازش ناشت میگیره رو پای عشق بذاره ... ولی حالا !!!

حالا حس میکرد، دلش می خواد هر لحظه فقط صدای آریا توگوشش نجوا کنه، دوست داشت لالایی هرشبش رو فقط اون بخونه ...

حس خوبی هر بود، هرچی بود از حس هر شبش که خیلی بهتر بود ...

صبح با نشاط تر از قبل از خواب بلند شد. امروز روز جدیدی بود برای یک شروع دوباره. فرصت تازه ای برای جبران گذشته بود. امروز نه برای دیدن آریا بلکه بیشتر برای فرصتی که به خودش و زندگی داد خوشحال بود.

هنوز چند قدمی از تختش دور نشده بود که صدای گوشیش حلب توجه کرد. برعکس همیشه که با شنیدن زنگ گوشی استرس میگرفت اینبار از استرس همیشگی خبری نبود. گویا همه چی جدید شده بود.

با لبخند به صفحه نگاه کرد. اینم یه بهانه برای زندگی بود.

با همون نشاطی که از صبح پیدا کرده بود با همون شور و اشتیاق جواب داد.

-سلام

-سلام عزیزم

ته دلش لرزید. آروم لب پایش رو دندون گرفت

-رونیا

آروم و با هیجان گفت: بله

آریا با خنده گفت: عجب من فکر کردم قطع کردی چرا حرف نزدی؟

خب خانم خجالتی اشکال نداره خوبی؟ صحبت بخیر

-ممنون تو خوبی؟

-امروز که عالیم رونیا. زنگ زدم بهت بگم من خودم ساعت ۸ میام دنبالت نمیخوام تنها پاشی

بیای

رونیا مکث کرد

-آخه اینطوری....

-رونیا حان اونقدر ا هم که فکر میکنی بی فکر نیستم. نمیام حلوی در خونه که. تو کوچه پایینی منتظرت میمونم خوبه؟

با خجالت گفت: نمیخوام تو زحمت بیفتی

-تا باشه از این زحمتا. راستی ببخشید این ساعت از صبح زنگ زدم.

-نه خواهش میکنم.

-من برم به کارام برسم مزاحمت نمیشم کاری نداری؟

-نه ممنونم

-خداافظ

-خدانگهدار.

تماس رو قطع کرد.

بعد از تعویض لباساش برای صرف صبحونه رفت.

از بالای پله سلام بلندی کرد.

ثنا به سمتش برگشت.

-سلام رونیا جان

گونه ی ثنا رو بوسید

-سلام مامان جونم صحبت بخیر

-صبح توهیم بخیر عزیزم

بشین صبحونه بخور

-چشم ثنا جون راستی بقیه کجان؟

ثنا یه تای ابروش رو بالا انداخت

-کیا؟

در حالیکه جرعه ای از لیوان شیر میخورد گفت: وا مامان منظورم خاله و بهرادن دیگه

—آها...صبح رفتن بیرون

زیر لب زمزمه کرد اه اینا نمیخوان برن

ثنا که متوجه ی متن حرف رونیا نشده بود چیزی نگفت.

بیشتر منظور رونیا به حضور بهراد بود نه هیچ کس دیگه.

عقربه های ساعت روی ۵ ایستاده بودند. کم کم باید آماده میشد. اتوی مو رو به برق زد. مشغول واریسی کمدش شد. هوا گرم بود و برای همین میتونست از هر لباسی استفاده کنه. با کلی وسواس به خرج دادن. مانتوی یشمی رنگ کوتاهش رو با شلوار جین مشکی انتخاب کرد. موهای رو صاف کرد و به طرفی ریخت... اینقدر صاف شده بودن که با کوچیک ترین تکونی به روی صورتش میریختن. مژه های بلندش رو حالت دار کرد. امروز بیشتر از هر وقت دیگه ا ی دلش میخواست زیبا به نظر بیاد. رژ لب هاش رو جلوی خودش روی میز ریخت چند بار چند رژ مختلف رو بهرلباش زد ولی هر بار پشیمون میشد و پاک میکرد. آخر به رژ هلویی بسنده کرد. لباس هاش رو به تن کرد و شال رو به حالت آزاد روی سرش گذاشت. گوشی و کیفش رو برداشت. از اتاق بیرون اومد.

ثنا با دیدن دخترش از جا بلند شد

—میخوای بیرون بری رونیا؟

عجب سوالی با این وضع رونیا که نمیخواست تو خونه بشینه.

لبخند با نمکی به روی ثنا پاشید. مجبور بود دروغ بگه. خب هر چقدر هم به رونیا اعتماد داشته باشن بهش اجازه نمیدن که با یه پسر قرار داشته باشه.

—میخوام با دوستانم شام برم بیرون.

ثنا که از تغییر روحیه ی رونیا خوشحال شده بود با خوشحالی سر تکون داد.

—مراقب خودت باش

—چشم عزیزم خداافظ

—خداافظ رونیا

ساعت ۱۰ دقیقه به هفت بود آروم آروم قدم برمیداشت هوا هنوز تاریک نشده بود. با احساس اینکه ماشینی کنارش سرش رو بلند کرد. راننده ی ماشین کسی نبود جز آریا.

-سلام خانم

-سلام آریا

در ماشین رو باز کرد و سوار شد. فضای ماشین با بوی عطر آریا پر شده بود. فرصت برانداز کردن آریا رو بدست آورد. پیراهن چهارخونه و شوار سورمه ای به تن داشت.

-خب چطوره؟

رونیا که جا خورده بود گفت:چی

-تیپ من

-خود شیفته

آریا قهقهه ای سر داد

-من خود شیفته ام رونیا خوبه تا دو دقیقه پیش داشتی به من نگاه میکردی

سرش رو به زیر انداخت

-همیشه اینقدر کم حرفی رونیا؟

برگشتو به چشمای سیاهو مهربون آریا خیره شد ، همیشه ساکت بود! ؟ آدم پر حرفی نبود قطعا" ، ولی در مقابل لحن کلام آریا کم می آورد ، یه جوړایی انگار نمی تونسست اون رونیا ی همیشه گی باشه!

- نه من کم حرف نیستم ...

- پس یه چیزی بگو ، صدات بهم آرامش میده ...

یه حس خاصی تو قلبش لونه کرد، شاید حالا که دیگه داشت باورش میشد در مقابل آریا کم میاره نمی خواست فضا رو بیشتر آماده کنه، هرچند خودش بی میل نبود به این حس داغ بینشون ، ولی حس میکرد نباید اجازه بده همه چی زودتر از موعدش سربرسه ...

برای حتم پیدا کردن از همه حسش نیاز به زمان داشت، دختری نبود که از سر خوشی و هوس یا هرچیز دیگه ای بخواد با آریا باشه، اون هدف بلند تری داشت، پس باید محتاطانه تر قدم برمی داشت ...

- من اهل تعریف نیستم ...

آریا یکه ای خورد ...

- مگه من گفتم ازم تعریف کن!

- قطعاً "اگه بخوام از ابو هوا حرف بزنم یا ترافیک یا یه چیزی تو این مایه ها صدام نمی تونه آرامش بخش باشه، پس قبول کن دنبال یه چیز دیگه ای ...

آریا ابرویی بالا انداخت و پیش خودش اعتراف کرد " محال بتونم راحت از پس زبونش بریام، این حرفه ای تر از این حرفاست "

پوفی کرد و با صدایی که سعی می کرد خنده شو نشون نده گفت:

- حالا یه کوچولو هم راه نداره؟

رونیا ته دلش لرزید، می تونست در مقابل این خواهش بی تفاوت بمونه!!!

- وقتی سعی می کنی به یه چیزی که می خوای برسی چهره ت عجیب مظلوم میشه ...

- همین؟!

- خیلی دوستش دارم ...

آریا نفسش گرفت، این یه اعتراف نبود، ولی حالشو عوض کرد، شایدم یه اعتراف غیر مستقیم بود! ولی هرچی بود باعث شد نفسشو پر صدای برون بفرسته و عمیق نگاهشو تو عسلی چشمای رونیا بدوزه ...

- می دارمش پای یه اعتراف ...

رونیا حس کرد کودک درونش عجیب فعال شده، بی هوا دلش خواست اونو گیج کنه ...

- ولی من که اعترافی نکردم، تو خیلی زود باوریا ...

- بالاخره که می کنی ...

- زیادم مطمئن نباش ...

آریا روشو ارزش گرفتو به جلو خیره شد، فاصله ی زیادی تا بام نداشتن ، شاید اونجا می تونست بیشتر با نفوذ نگاهش اونو خام خودش کنه!

- پیاده شو خانوم بد قلق ...

رونیا اخمی کردواز جاش تگون نخورد...

- احتمالاً" منظورت این نیست که من باید درو برات بازکنم؟!

- چرا منظورم دقیقاً" همین ...

آریا سری تگون دادو پیاده شدو تو چشم بهم زدنی دروبراش باز کرد...

- بفرمائید ...

رونیا تکونی به خودش دادو خواست پیاده شه ... آریا دستشو جلو آوردو روی دستای ظریف رونیا گذاشت، رونیا گیج نگاهش کرد...

- بی حساب نمیشه که در ماشین رو برای خانومی که از قضا چشمای خیلی نازی هم داره باز کرد، میشه ؟

- خیلی روداری آریا ...

- دستات خیلی داغ ...

آریا بعد حرفش عمیق شد توچشمای رونیاو دوباره ادامه داد ...

- دوستش دارم ...

بعدم آرووم کنارگوشش گفت:

- ولی تواینو بذار پای اعترافم، من عادت ندارم حس کسی رو تو خماری بذارم ...

رونیا داشت دیونه میشد، این پسر امشب عجیب بی پروا شده بود ، شایدم دیگه تحملی براش نمونده بود!

توی کافی شاپ جلوی هم نشستنو آریا سفارش دو تا فنجون قهوه اسپرسو با کیک شکلاتی داد، چیزی که خودش دوست نداشت ولی می دونست رونیا دیونه وار دوست داره ...

- رونیا ...

- بله ...

- ذھنت آرووم شده ؟

- آره ، چطور؟

- می خوام آرووم باشه ، وقتی چشمت می لرزه عصبی میشم ...

رونیا سرش رو زیر انداخت ، خودش هم می دونست با اون گذشته و عاشق نامرئی نمی تونه ذهن همیشه آروومی داشته باشه ولی حالا داشت، از همه مهم ترم این بود که آریا در جریان همه چی بودولاقل نگرانی در مورد اون نداشت ، پس می تونست مطمئن باشه وقتی پیش اون ،ذهنش آرووم ...

- مطمئن باش ، من آروومم ...

آریا نفس راحتی کشیدو به کسی که دیگه حالا مطمئن بود تمام قلبش رو به تسخیر درآورده نگاه پر التهابی کرد، اون باید مال اون میشد دیگه بدون رونیا نمی تونست ...

رونیا سرش رو به زیر انداخت.

آریا زمزمه وار گفت:رونیا...هیچ وقت نگاهتو ازم نگیر.

انگار امشب زمان اعتراف بود اعتراف عاشقی برای هر دو.ولی رونیا هنوز وارد میدون نشده بود.هنوز لب به اعتراف باز نکرده بود.

آریا کلافه سرشو تکون داد.

-میخوای تا آخرش همینطور ساکت بمونی رونیا؟بخدا داری کلافم میکنی یه حرفی بزن.فقط سکوت کردی.

صورتش رو ،روبه روی صورت آریا نگه داشت.

-نمیدونم چی بگم.اصلا نمیدونم که چی میخوای ازم بشنوی فقط...فقط زمانیکه کنارتم آرامش دارم.یه آرامش عمیق که باعث میشه از هیچی و هیچکس نترسم.چون میدونم کنارمی.

خندید همینو میخواست از رونیا بشنوه.براش کافی بود.

هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود ولی فضای نیمه تاریک بیرون با چراغ های رنگی،زیبا شده بود.

-بریم بیرون قدم بزنیم رونیا؟

با تکون دادن سرش موافقت کرد.

از کافه بیرون اومدن.

-رونیا میشه یه خواهش بکنم؟

-اوهوم

آریا نگاهشو به دست رونیا سر داد.

-اجازه میدی...

نذاشت حرف آریا تموم شه. یک بارم خودش شروع کرد. دست آریا رو تو دست لمس کرد و فشرد. نگاه هاشون تب دار شده بود. تب عاشقی...

اولین بار بود که اینطور آروم بودن؛ کنار هم بودن، بی هیچ مشکلی.

موبایل رونیا زنگ خورد. بر خلاف همیشه به جای رونیا آریا نگران شد. ترسید که باز آرامش هر دو بهم بخوره. ولی رونیا با لبخند جواب تلفن رو داد که باعث شد آریا نفسی از روی آسودگی بکشه. -سلام مزاحم.

....-

آریا با اشاره پرسید کیه؟

رونیا دستش رو جلوی گوشی گرفت

-نگین

-خب چیکار داشتی؟

.....

-نچ نچ بیرونم.

نگاهی به آریا انداخت

-نمیشه بگم.

....-

-جیغ جیغ نکن نگین نمیگم.

....-

-خب حالا فردا تو دانشگاه میبینمت.

.....

-قول نمیدم خدافظ.

-رونیا تو همیشه اینطوری طرفتو میپیچونی؟

خندید

-زمانایی که نخوام توضیح بدم آره.

باد ملایمی میومد. موهای لخت رونیا هر چند لحظه یه بار روی صورتش میخزیدند و عصبانیش میکردند. آریا با لذت به حرکات رونیا نگاه میکرد.

-چیه؟ حرص خوردن من خندیدن داره؟

-مقل بچه ها حرص میخوری رونیا

با اخم و لجبازی موهایش رو به زیر شال فرستاد.

آریا زیر لب طوری که رونیا نشنوه زمزمه کرد

اخم شیرینه.

رونیا هنوز با موهایش درگیر بود.

-رونیا بیخیالش شو گلم همینطوری هم خوشگلی.

از موهایش دست کشید. خیلی گرسنش بود. گارسون برای سفارش گرفتن اومد.

تمام فاصله ای که از محوطه بیرون تا اومدن به سالن اصلی طی کردن، آریا محو تماشاش بود، بی هوا عاشق شدنو یادنگرفته بود، همیشه سعی میکرد بلند پرواز باشه و اولویت هاش چیزای دیگه... ولی رونیا یهو وسط همه این منطقی بودن ها بی منطقی مطلق عشقو به روش آورد، عاشق شده بودو می تونست حس کنه تمام حسو حالو روحیاتش هم چقدر تغییر کرده ...

صدای ناز رونیا افکارشو بهم زد

-تو که مشکلی نداشتی با گوشت؟

-نه خانومی من بیف دوست دارم، به خصوص عاشق اون سس سفیدیم که روش می ریزن ...

-چقدر امشب مرموز شدی آریا!

-چرا اینطوری فکر میکنی؟

-همه ش حس میکنم داری به یه نقطه نامعلوم فکر میکنی ...

-حست درست ...

-علتش رو می تونی بگی؟

-بستگی به جواب تو داره!

-چرا؟!

-برای اینکه به تو مربوط میشه، نمی خوای بگی که علت این دعوت رونمی دونی!

-به نظرم خودت بگی بهتره ...

-از نگاهم نمی خونیش؟

-بیشتر دوست دارم بشنوم ...

آریا آب دهنشو آرووم فرو دادو فاصله شو با رونیا کم کردو چشم تو چشمای نازش انداختو گفت:

-یعنی می خوای فریاد بزnm که دیونه تم؟

رونیا حس کرد دنیا دورسرش در حال چرخیدن، خونسش به جوش اومده بودو حس می کرد بخار از سرش بلند میشه...

نفس پر صدایی کشیدو تکیه شو به صندلی دادو چشمای سیاه آریا رو هدف گرفت ...

-می ترسم ...

آریا حس کرد تموم وجودش در حال لرزش "ترس؟ ترس برای چی!" حرفش رو به زبون آورد ...

-رونیا قرار شد تمومش کنی ...

-می دونم ...

-پس چی؟!

-زمان می خوام آریا، من خیلی عذاب کشیدم این مدت ...

-می فهمم، قبول ... پس بذار باهم این ترسو پشت سر بذاریم ...

رونیا دوباره خم شد و شروع کرد بازی کردن با انگشتاش ...

-آریا اگه بعدا" یه زمانی یه جایی اون گذشته رو به روم آوردی چی؟!

آریا دستشو جلو بردو نرم کشید روی انگشتای مشت شده ش ...

-پس هنوز باورم نداری درسته؟

-می خوام ،ولی بی هوا نمی تونم ...

-پس بذار بهت ثابت کنم، قرار نیست که فعلا" چیزی بینمون باشه ، می تونیم یکی شدن رو باور کنیم اول ...

-تو نمی دونی چقدر برام مهم که کسی به پاک بودنم شک نکنه ...

-می دونم دختر می دونم، تودرمورد من چی فکر کردی! فکر می کنی نمی بینم وقتی کنارتم ،وقتی سعی می کنم بهت نزدیک بشم ، چطوری حالت عوض میشه چطوری رنگ به رنگ میشی، با اینکه توی خانواده امروزی بزرگ شدی بااینکه رفتو آمدت کنترل شده نیست، تو زندگی دختر آزادی بودی ... من همه اینارو می فهمم رونیا ، این حالت و خجالت زدگی ها نمی تونه مال یه دختر بی بندو بارو بی پروا باشه، خانومی من همه اینا رو خوب می فهمم ...

سرشو بلند کردو سعی کرد کلامش حرف دلشم درست برسونه، صداشو باز پائین آوردو گفت:

-رونیا اگه غیراز این بودی ،اگه یه درصد تو پاک بودنت شک داشتم، اینطوری دیونه ت نمی شدم دختر ...

اشک تو چشمای رونیا حلقه زد، چقدر خوب که اونو داشت، حضور آریا به زندگیش رنگ داده بود، و همراهش آرامش، دیگه چی می خواست ، آریا می تونست جزئی از وجودش بشه ...

شامشون وقتی سرو شد، جفتشون تو آرامش کامل بودن، اطمینان از این عشق به روحشون حس پرواز داده بود، واقعا" چه خوب که همو داشتن ...

دیگه وقت رفتن بود، آریا عاشق این قانون مداری رونیا بود، اینکه هرجا هم که بود سر وقتی که قرار بود برگرده برمیگشت ...

-باید بری خانومی؟

-آره به مامان قول دادم زودبرگردم ...

-باشه، الان میریم ...

آریا با رفتار جنتلمانه ش صندلی رو براش عقب کشیدو با لخندی همراهیش کردو بعد تسویه حساب دست تو دست رونیا از اونجا بیرون اومد ... بعدم سوار ماشین شدنو آریا یه آهنگ آرووم گذاشتو راهی شد

نیم ساعتی راه اومده بودن، شب بودو نور کمی صورت رونیارو روشن کرده بود، بهش نگاهی انداخت، توسکوت به جلو خیره شده بود، یهو بی هوا دلش یه چیزی خواست ...

-رونیا ...

-بله ...

-یه چی بگم ؟

رونیا خندید از اون قشنگاش ...

-بگو ، می شنوم ...

-میشه به بار موها تو بزنی بالا؟ همیشه توی صورتت، دلم می خواد چشما تو اون شکلی ببینم ...

رونیا نفسش گرفت ،وقتی اینطوری راجع به اون حرف میزد، ضربان قلبش اوج می گرفت ...

بهش نگاه کرد، تو عمق چشماش ، عسلی چشماش برق میزد، دلش رفت ...

خیابون به نسبت خلوت بود، کناری ایستاد، درست زیر یه تیر چراغ برق، کاملاً " به سمتش

برگشتوباز عمیق نگاهش کرد ...

بعدم بدون اینکه به عاقبت کارش فکر کنه، دستشو جلو بردو تموم موهای رونیارو عقب زد ... باز

نگاهش کرد "چقدر اینطوری خوشگل تره، تازه چشمای نازش به چشم می یاد " خندید ...

باز خمار نگاهش کرد، بعد دوباره بی هوا دست بردو نا مرتب موهاشو تو صورتش برگردوند ...

رونیا شک زده محو دیونه بازی هاش شده بود ، حتی نفهمید چرا دوباره موهاشو توی صورتش

ریخته !!!

-نه اصلاً" ولس کن ،نمی خواد ، بذار توی صورتت باشه، چشما ت آدمو دیونه میکنه، دلم نمی خواد

همه اینطوری ببینش ...

رسماً" به سرش زده بود، ولی حق داشت، رونیا چیزی نبود که بشه به راحتی از اون گذشت و اینو

خودش خوب فهمیده بود، حتی شاید باید بهش میگفت، جلوی خودش هم این کارونکنه، اونم

دیگه روی خودش تسلطی نداشت ...

واین چیزی بود که مدام این روزا احساساتش رو به قلیان می نداشت ...

رونیوارد اتاقش شد. لباس های بیرونش رو عوض کرد و خودش رو روی تخت رها کرد. به سقف خیره شد. با لبخند به اتفاقات چند ساعت پیش فر میکرد. حالا او هم مثل بیکه طعم شیرین عاشقی رو چشیده بود. گوشیش رو برداشت و نوشت: شب بخیر آریا جان

حالا رونیا هم میخواست راحت تر برخورد کنه تا بتونه طعم عاشقی رو کاملاً حس کنه. به دقیقه ای نکشیده بود که جواب داد: شب بخیر عزیزم فردا تو دانشگاه میبینمت.

خیلی خسته بود برای فردا از الان لحظه شماری میکرد. چشم هایش را بست و دیگر چیزی رو نفهمید.

صبح ساعت ۶ از خواب بیدار شد. عجیب بود با اینکه دیشب دیر وق خوابیده بود ولی صبح اینقدر سر حال از خواب بیدار شده بود. دوباره همون وسواس همیشگی برای دیدن آریا سراغش اومد. همیشه میخواست در نظر آریا بهترین در نظر بیاد. خودششم از این همه وسواس خسته شده بود انگار لباس هاش تکراری شده بودن. تصمیم گرفت امروز بعد از دانشگاه بره خرید. بعضی مانتو هاش برای دانشگاه مناسب نبودن.

وارد دانشگاه شد. بخاطر اینکه قرار بود بعد از دانشگاه خرید بره ماشینش رو نیاورده بود چون حوصله ی گشتن دنبال جا پارک رو نداشت. دستی روی شونه اش قرار گرفت با ترس برگشت عقب اینقدر سریع برگشت که به شخصی که پشتش بود برخورد کرد و کیفش از دستش افتاد.

-رونیا

آریا نگران به روینا نگاه کرد.

-بخدا ببخشید نمیخواستم بترسونمت

-آریا تو....بودی؟

-آره عزیزم پس چی فکر کردی؟

رونیا نفسشو رو با آرامش بیرون فرستاد

-فکر کردم مزاحمه

آریا با اخم به رونیا نگاه کرد.

-مزاحم غلط میکنه.

نگاهی به اطرافش انداخت.چند نفری که رد میشدن به آریا و رونیا نگاه میکردند و رونیا اصلا حس خوبی نداشت.کیفش رو برداشت وبا گفتن:بعد از کلاس میبینمت رفت.

خوشحال بود که امروز فقط یه کلاس داره.کلاس هم اونقدر براش شیرین بود که اصلا متوجه ی گذر زمان نشد.از در کلاس که بیرون اومد آریا رو دید که تو راه به دیوار تکیه داده و منتظر رونیاست.رونیا کنار آریا ایستاد.

-مگه تو کلاس نداشتی آریا؟

-چرا خب..ولی زود اومدم بیرون حوصلم نکشید تا آخر بمونم

-بچه پررو

آریا چیزی نگفت و فقط با خنده به رونیا نگاه کرد.

-میگم اگه دید زدنت تموم شد من میخوام برم.

آریا با ناراحتی گفت:کجا به این زودی؟

-میخوام برم خرید.

-خرید؟

-آره اینقدر عجیبه

-نه

-خب پس خدافظ

هنوز دو قدم دور نشده بود که آریا صداش زد.

-بله

-میشه یه چیزی بگم؟

با باز بسته کردن چشماش به آریا اجازه داد

-میشه منم باهات پیام؟

چقدر قیافه ی آریا مظلوم شده بود.خودش هم خیلی دوست داشت آریا بیاد

-باشه بیا

خوشحال شد.

-پس بزن بریم.

کنار پاساژ مانتو ماشین رو نگه داشت.

-رونیا تو پیاده شو من ماشین رو بزارم پارکینگ الان مبام.جایی نریا

-نه همینجا میمونم تا با هم بریم.

پنج دقیقه بعد آریا هم اومد دست به دست هم وارد پاساژ شدند.آریا کنار ویتترین مغازه ای ایستاد.

-رونیا اجازه ی نظر دادن دارم

خندید از اون خنده هایی که دل آریا رو میلرزوند

-صد در صد که داری

-پس بیا بریم این مانتو رو بگیر

رونیا رد نگاه آریا رو دنبال کرد و به مانتویی که آریا شاره کرده بود نگاه کرد.حقیقتا سلیقه ی آریا حرف نداشت

سلیقه هاشون شبیه هم بود یا شایدم رونیا دوست داشت که اینطور باشه!هرچی که بود خریدشون بیشتر از یک ساعت طول نکشید و راضی از در پاساژ بیرون اومدند ...

- آریا اگه وقت داری یه چند تا لباس مجلسی هم ببینم ...

- کدوم احمقی این فرصت استثنائی رو از دست می ده!

- بی خود خیالات برت ندارها ، جایی خبری نیست ...

آریا خنده قشنگی کردو پشت سرش راه افتاد، تاحالا سابقه نداشت با یه خانوم جوون که از قضا زیبا هم هست بیاد خرید، اونم چی !لباس مجلسی ،چه شود!

پاساژ روبرویی لباسای خوبی داشت ،پس می تونستن همونجا برن ، پیاده روی با اون حسو حال اصلا"براشون جالب نبود ،ممکن بود کار به جاهای باریک بکشه ..

لباسهای پوشیده که اصلاً پیدا نمی شد ، همه باز و مدل های خاص داشتن، آریا حس میکرد داره از گوشاش دود بلند میشه، اگه رونیا قصد میکرد یکی شو هم بخره اون خودشو حلق آویز میکرد، هرچند از آدمای کوتاه فکر بدش می اومد ، اما هرکاری هم میکرد نمی تونسست ادای آدمای روشن فکرو در بیاره، تو کتش هیچ جوهره نمی رفت رونیا بخواد با اینطور لباسا تو جمع حاضر بشه ...

- می خوای از اینا بخری ؟

رونیا از لباسای این فرمی بیزار بود، کاری به بقیه نداشت ، ولی خودش هیچ وقت دوست نداشت با نشون دادن اندامش زیبایی شو به رخ بکشه ، همیشه ساده گی و خانوم وار رفتار کردنو ترجیح می داد ... ولی همه این طرز فکر باعث نمیشد از آزار آریا دست برداره، نگاهشو شیطون کردو گفت:

- پس فکر کردی اومدم اینجا کتو شلوار بخرم ؟

- چه اشکالی داره مگه! اتفاقاً به هیكلتم میاد ...

رونیا اخمی کردو روشو ازش گرفت

- تو هیكل منو از کجا دیدی؟

- خانوم عزیز ، مثل اینکه فراموش کردی اون روز که از حال رفتی بنده بغلت کردم و بردمت بیمارستان!

رونیا حس کرد در حال به کما رفتن، خاک بر سر شده بود کلا" ، حالا ادا اصول در آوردن برای آریا دیگه بی فایده بود ، اما بازم خودشو از تنگوتا ننداخت ...

- حالا هر چی ، من کتو شلوار دوست ندارم ... باهام می یای یا می مونی؟

- تنها می خوای بری پیش صاحب مغازه بگی فلان لباسو برام بیار؟

- اشکالش کجاست ؟

- سرتاپاش اشکال دختر ...

آریا اخمی کردو همراهش شد ، ولی تو دلش یه عالم بدوبیراه نثار خودش کرد که چرا قبول کرده همراهش بیاد، مردم چی فکر میکردن! زشت بود به هر حال ، روی این کارارو نداشت ، اما بالاخره که چی باید روی همه چی رو پیدا میکرد ...

رونیا خبیثانه ولی با قیافه جدی رو کرد سمت پسری که داشت درسته قورتش می دادو پرسید

- ببخشید جناب ، این لباس سایز من داره؟

پسرفاصله شو باهاش کم کردو با دقت اندامش رو دید زد، حتی آریا حس کرد روی بالاتنه ی رونیا رو بیشتر از حد لازم زووم کرده ، عصبی سرفه ای کردو به پسر تیز نگاهشو دوخت ...

- سائز یکش بهتون می خوره ،اما فکر کنم روی بالاتنش تنگ باشه ...

آریا عصبی جلو رفتو با پسر چشم توچشم شد...

- فکرتو برای خودت نگه دار، همونی که خانوم می خوان براشون بیار...

- من که چیزی نگفتم، ایشون پرسیدم منم جواب دادم ...

حرفش که تموم شد نگاهشواز آریا گرفتو رفت سمت رگال لباسا ... قرمزشو بیرون کشیدو گرفت سمت رونیا ...

- ایشون خودشون گفتن قرمزشو می خوان؟

- رنگ قرمز به پوستشون می یاد ...

آریا باز خواست جبهه بگیره که رونیا خودشو انداخت وسط ...

- آقا لطفا" یه رنگ تیره شو برام بیارین ...

اینو گفتو یه چشم غره ای به آریا رفت ...

- تومشکلی داری ؟

- نه !

- پس آرووم بگیر...

آریا روشواز رونیا گرفتو به یه سمت دیگه ای از مغازه خیره شد ... همون موقع چند نفر دیگه وارد مغازه شدنو حسابی شلوغ شد، کلافه دستی میون موهاش بردو رفت بیرون ...

رونیا با عجز به لباس خیره شد، حتی نمی دونست چطوری باید اونو پرو کنه، اصلا" مال این حرفا نبود، رونیا و لباس مجلسی پوشیدن!

اما رنگ عسلی قهوه ای لباس با اون نگین های خوشترانش چشمش رو انگار گرفته بود، واسه همین به هر زحمتی هم که شده سعی کرد اون بپوشه، ولی خب زیپ لباس از پشت بودو هیچ جوهره نمی تونست اونو ببندد، به هر جون کندنیه که بود زیپو تا نصفه بالا آورد ولی محال بود بتونه ادامه بده، بی خیال همه چی شدو خواست که از آریا کمک بگیره ، لای درو آرووم باز کردو با چشم

دنبالش کرد، همون موقع متوجه شلوغی مغازه شد ، آرووم آریا صدا زد ولی جوابی نگرفت، یه دختر که هم سنو سال خودش بود جلو اومدو گفت:

- دنبال کسی میگردی ؟

رونیا موند چی بگه ! ولی دیگه آریا رو صدا زده بودکاری برای لاپوشونی کردنش نمی تونسست بکنه ،پوفی کردو گفت:

- میشه خواهش کنم نامزدمو صدا کنی ؟ اسمش آریاست ...

- آره عزیزم، الان صداش میکنم ...

- ممنون ...

دختر پشت بهش کردو ازش فاصله گرفت ...چند دقیقه بعد در اتاق پرو زده شد، رونیا به خیال اینکه آریاست لای در باز کرد ، بازم اون دختر بود ...

- ببخشید عزیزم کسی بیرون نیست ، اگه کاری داری بگو ...

دختر داشت حرف میزد که رونیا یه حس خاصی بهش داد!یه جورایی به نظرش اومد مردی که لابه لای جمعیت داره نگاهش میکنه حتی به نظرش اومد داره ازش عکس میگیره، اخمی کردو سریع درو بست...

از فکر اینکه اون مرد اونطوری با اون وضع دیده باشتش عصبیش کرده بود ، سریع لباسو در آوردو بیرون اومد اما هرچی سر چرخوند دیگه اون مردو ندید حتی انقدر کلافه بود که یه تشکر خشک و خالی هم از صاحب مغازه نکردو لباسو گذاشتو قدامشو تند کرد

ولی وقتی عصبانیتش به اوج رسید که آریا رو هم بیرون در ندید ...

نگاهی به اطراف انداخت ولی آریا رو ندید خیلی بهش برخوردده بود.از کنار مغازه ای رد شد آریا رو داخل اونجا دید.با عصبانیت به آریا نگاه کرد انگار که آریا سنگینی نگاه کسی رو روی خودش احساس کرد چون سرش رو بلند کرد.با دیدن رونیا با اون قیافه ای که عصبانیت در نگاهش موج میزد به سرعت به سمتش رفت ولی قبل از رسیدن آریا ، رونیا مسیرش رو کج کرد و به طرف درب خروجی رفت.تو شلوغی پاساژ اصلا صلاح نبود که اسم رونیا رو صدا بزنه.قدم هاش رو تند کرد و خودش رو به رونیا رسوند بازوش رو کشید رونیا تعادلش رو از دست داد ولی با کمک آریا سر جاش ایستاد.

آریا غم زده پرسید:چیشده رونیا ؟چرا اینطوری میکنی؟

با چشم های به خون نشسته به او خیره شد و حرفی نزد

-بازم سکوت رو ترجیح دادی تا منو دق بدی؟ پس کو خریدت؟ کو لباست؟

جمله ی آخر رو با لحن تمسخر آمیزی ادا کرد حتی تصور اینکه رونیا هم چین لباس هایی رو تنش کنه اعصابش رو بهم میریخت.

بالاخره سکوت رو شکست

-چرا رفتی؟

-چون نگفتی بمون.

-یعنی چی آریا؟

با آرامش نگاهش کرد

-دلم نمیخواست اون لباس رو بگیری.

یه لحظه از کارش پشیمون شد که بخاطر لجبازی با آریا و اینکه عکس العمل اون رو ببینه میخواست اون لباس رو بگیره.

-میخوای الان بری آریا؟

لحنش اونقدر مظلومانه گفته شد که دل آریا روبه درد آورد. چطور میتونست این فرشته رو تنها بزاره وبره.

-نه نمیرم بیا بریم بقیه ی خریداتو بکن.

رونیا تازه متوجه ی بسته ای که تو دست آریا بود شد. کنجکاوانه پرسید: چی گرفتی آریا؟

آریا که خودش هم فراموش کرده بود زیر لب غرغری زد. بسته رو به طرف رونیا گرفت. چشم های رونیا از تعجب گرد شد

-این چیه؟

-برای توئه. رفتی خونه بازش کن.

-مرسی آریاچشم

- خواهش میکنم عزیزم چشمت بی بلا

دست رونیا رونیا رو گرفت و مشغول گشتن شدن.

ساعت ۹ شب بود که رونیا به خونه رسید. برخلاف اصرار های آریا برای اینکه شام رو بخورن ترجیح داد زودتر به خونه برگرده.

-سلام مامان

ثنا از جاش بلند شد و به طرف دخترش اومد

-سلام عزیزم

به خرید هایی که تو دست رونیا بود اشاره کرد و گفت: خسته نباشی

تبسمی کرد.

-ممنون مامان

ثنا به بسته ای اشاره کرد.

-چی گرفتی رونیا؟

رونیا به بسته ی آریا نگاه کرد. بین این همه خرید چرا باید چیزی رو که نمیدونست ازش سوال کنه.

به طرف اتاقش رفت.

از سر پله ها بلند گفت

-الان میارم همه رو با هم ببینیم. بگید ببینم خوش سلیقه ام یا نه ...

لباس هاش رو عوض کرد. بسته ای که آریا بهش داده بود رو باز کرد. از چیزی که میدید کم مونده بود شاخ در بیاره. یه پیراهن ماکسی به رنگ ارغوانی که قسمت بالاش با سنگ های ریز خیلی زیبا کار شده بود. بخاطر باز بودن لباس کت ارغوانی رنگ ساده ای هم همراهش بود که زیبایی لباس رو چند برابر میکرد. از خوشحالی رو پاش بند نبود لباس رو تو جعبه گذاشت و بقیه ی خرید هاش رو هم برداشت و پیش ثنا رفت.

-خب ثنا بانو بیا ببین چطوره.

ثنا پیش رونیا روی زمین نشست و خرید ها رو زانظر گذروند.

-خیلی قشنگن رونیا

به لباسی که آریا خریده بود نگاه کرد

-این خیلی زیباست رونیا

ثنا راست میگفت، لباس قشنگی بود ولی قشنگیش بیشتر به خاطر این بود که اونو از آریا هدیه گرفته بود ...

- از این ناپرهیزیا نمی کردی دختر؟

- نمی دونم چرا دلم خواست اینبار لباس مجلسی بخرم!

- خوب کاری کردی خانوم دکتر، خیلی زودتراز اینا باید ناپرهیزی میکردی ...

رونیا خنده قشنگی کرد و همراه شب به خیری که گفت خریداشم جمع کرد و پناه برد به اتاقش ...

ثنا فهمیده بود رونیا داره یه حسایی رو تجربه میکنه، می دونست دخترش خیلی خانوم ترو با شخصیت تر از این حرفاست که دچار احساسات اشتباه بشه، اونقدر بهش ایمان داشت که بذاره به وقتش خودش بیادوهمه چی رو بگه ، الان باید اجازه می داد تا رونیا اول تکلیفش رو با خودش معلوم کنه ...

رونیا چیزایی رو که خریده بود و سرجاش گذاشتو بعد رفت سراغ هدیه ای که گرفته بود، باز نگاهش کرد هم قشنگ بود هم خوش رنگ، ناخودآگاه خنده نشست روی لباش ...

بلند شد و با وسواس خاصی لباسو تو کاور گذاشتو داخل کمد آویزون کرد...

دلش پر کشید سمت آریا ... یهو بی هوا هوس کرد صداشو بشنوه، با اینکه چند ساعت از آخرین دیدارشون نمی گذشت اما حس میکرد دوست داره باز صدشو بشنوه ...

روی تخت دراز کشید و شماره آریا رو گرفت...

چند تابوق خورد اما جوابی نگرفت، اخماش تو هم رفت ،توقع نداشت این دلتنگی اینطوری بی جواب بمونه، گوشی رو روی تخت پرت کرد و دمرشد ...

به ثانیه نکشیده صدای آلارم گوشیش بلند شد یه پیام رسیده بی حال گوشی رو برداشتو نگاهش کرد، از آریا بود ، شونه ای بالا انداخت و پوشه رو باز کرد ...

نوشته بود

- همیشه حرف نزیم ؟

گوشه لبشو کج کردو دوباره گوشی رو پرت کرد روی تخت " پسره ی از خود متشکر ،تقصیر خود نفهمم دیگه ،نباید بهش زنگ می زدم "

همینطور که با خودش غرغر می کرد زنگ گوشیش رفت روی اعصابش ... نمی خواست جواب بده ،ولی وقتی عکس آریا روی صفحه نشست دلش طاقت نیاورد... ولی سعی کرد محکم باشه ...

- چی می خوای ؟ مگه نگفتی حرف نزیم ؟

- ناراحت شدی؟

- نه از خوشحالی دارم پر پر می زنم ...

- رونیا ...

- بله ...

- اینطوری نگو دیگه ...

- پس چیکار کنم؟

- داشتم بهت فکر میکردم ...

صداش یه حال خاصی داشت ... رونیا اینو خوب می فهمید ...

-پس چرا خواستی حرف نزیم ؟!

- همینطوری ...

- دیونه ...

- شاید واسه این که ،می دونستم اگه صداتو بشنوم دیگه نمی تونم نبودنتو تحمل کنم !

ضربان قلب رونیا بالا رفت ... آریا داشت چیزایی می گفت که شنیدنش براش زیادی سنگین بود ...

آریا از اون طرف خط نفس بلندی کشیدو بهتر دید بحثو عوض کنه ...

- خب خانومی لباسو پوشیدی؟

- هنوز نه ...

- چرا؟ دوستش نداشتی؟
- خیلی قشنگ بود ، یه یادگاری به تموم معنا ...
- خیلی دلم می خواد وقتی می پوشیش تو اون لباس بینمت ...
- رونیا حس میکرد هر لحظه بیشتر داره از هوشیاریش کم میشه جوشش خونو زیر پوستش قشنگ می فهمید ...
- ما آخر ماه به جشن خونواده گی داریم، اونجا پوشش ...
- خوبی آریا ؟
- نه ، معلوم که خوب نیستم ...
- رونیا سعی کرد حرفشو نشنیده بگیره واسه همین گفت:
- آخه من تو اون جشن چیکار دارم ، خونواده ت نمی گن این دختر یهو از کجا پیدا شد ؟
- نه ، چرا باید بگن؟ تو هم دانشگاییم هستی، تازه چند تا دیگه از بچه هام هستن ...
- می تونم مناسبتش رو بدونم ؟
- تولد آراد ...
- پس یعنی تولد توهم هست دیگه؟
- من تولد نمی گیریم خوشم نمی یاد ...
- خوبی تو ؟
- نه دختر چند بار می پرسی ، گفتم که خوب نیستم ...
- اه، آریا اذیت نکن دیگه ...
- چیه بده می گم ، وقتی ازت جدا میشم همه ش کلافم ، عصییم ، با همه سرچنگ دارم، رونیا بده می گم تو رو می خوام ؟
- رونیا حس کرد داره بین زمینو هوا معلق میشه ، روی تخت دراز کشیدو گوشه رو نزدیک گوشش کرد...
- آریا...

- جونم خانومی ؟

- باشه می پوشم ... شبت بخیر ...

گوشی رو خاموش کردو زیر بالشش گذاشت ، دیگه نمی تونست حرف بزنه، گلو درد بدی گرفته بود ازبی نفسی، به پشت خوابیدو سعی کرد حتی لحن صدای آریا رو هم فراموش کنه ...

- رونیا آخه درست منم پیام ؟

- خودش دعوت کرده عزیزم چرا درست نباشه ؟

- آخه معذبم به خدا ...

- روانی،اصلا" بلدی معذبی رو با چه ذای می نویسن ، برو خودتو مسخره کن ...

- باور کن روم نمیشه ...

- نگین یه کلمه دیگه حرف مفت زدی نه من نه توها ...

- باشه بابا می یام ، ولی اگه یه قدم ازم دور بشیا چشمتو در میارم ...

- حواسم هست تو نگران نباش ...

رونیا اینو گفتو به خاطر بردی که کرده بود خنده دندون نمایی تحویل نگین داد ... دور روز بیشتر تا مهمونی آریا نمونده بودو حسابی هیجان زده بود ...

روز مهمونی آریا رسید.اون روز دانشگاه نداشت و با خیال راحت میتونست برای مهمونی آماده بشه.آریا بهش سپرده بود که ساعت شیش اونجا باشه.بعد از ناهار پیش ثنا نشست.

-ثنا جون

هر وقت رونیا اینطور حرف میزد یعنی اجازه ی انجام کاری رو میخواست.احتمال اینکه ثنا مخالفت میکرد زیاد بود چون از چند شب قرار گذاشته بودن که دور همی برن دربند تو این چند وقت بخاطر مشغولی های پدرش زیاد وقت نکرده بودن دور با هم باشن.

-رونیا...چیزی میخوای بگی؟

رونیا من من کرد

-بگو عزیزم

ثنا فکر میکرد رونیا میخواد از دل مشغولی های این روزهای حرف بزنه برای همین سعی کرد فضا رو جوری دست بگیره که رونیا احساس آرامش کنه.

-مامان میشه امشب شما و بابا با هم برین من نیام؟

ثنا اخمی به چهره اش آورد.

-خودت که میدونی نه تازه پدرت چند شب پیش بهت گفته بود. ناراحت میشه اگه قرارمون بهم بخوره.

-آخه...

-رونیا اما و آخه نداره دیگه

باید بهونه ی خوبی میاورد

-مامان جان امشب تولد یکی از هم دانشگایامه قراره برم خونه ی نگین با هم بریم تولدش. اگه نرم تولد دوستم خب ناراحت میشه نمیشه؟

-پدرت چی؟ پدرت مهمه یا...

رونیا نداشت ثنا ادامه ی حرف رو بگه.

-معلومه که پدرم از همه کس برام تو دنیا مهم تره با ارزش تره ولی مامان از دل دوستم که نمیتونم در بیارم. تازه قبل از شما بهش قول داده بودم بخدا با نگین هم هماهنگ کردم.

ثنا برخلاف میلش قبول کرد.

-باشه برو مراقب خودت باش.

هر چند رونیا متوجه ی لحن ناراضی ثنا شد ولی بخاطر آریا مجبور بود. لباس های برونش رو به تن کرد و وسایل آرایشش و همراه با لباسی که آریا براش خریده بود برداشت و داخل جعبش گذاشت.

با آژانس به خونه ی نگین رفت. زنگ در رو فشرد.

-کیه؟

با لحنی که بخاطر دیدن آریا خوشحال تر شده بود گفت: نگین جونم ناینا شدی گلم؟ باز کن دیگه کیه کیه واسه من راه انداختی؟

-مرض بیا تو حیف که داری میری دیدن مجنون وگرنه حسابی از خجالتت در میومدم.

وارد خونه که شد متوجه شد کسی نیست

-نگین

-بیا تو اتاق اینجام

با دیدن نگین سوتی کشید

-اوه چه کردی دختر.

نگین حسابی به خودش رسیده بود.رونیا اخم با نمکی کرد

-ببینم تو واسه کی تیپ زدی؟

-واسه عمم بشین اینجا ببینم چند ساعت فقط تو کار داری

-نگین کسی خونه نیست؟

-نه رفتن مسافرت منم بخاطر تو نرفتم

بوسه ای روی گونه ی نگین کاشت

-عاشقتم

نگین جای بوسه ی رونیا رو با خنده پاک کرد و گفت:برو اونور ببینم آرایشم خراب شد این کلک ها رو بزار واسه آریا جوننت.

-واسه اون که سفارشی دارم

نگین ابروش رو از تعجب بالا انداخت

-میبینم که نطقت باز شده و حرف های جدید میشنوم.

رونیا با خنده سر صندلی نشست و نگین مشغول آرایش کردن و مدل دادن موهاش شد.

کش و قوسی به گردنش داد

-نگین بس کن بخدا بسه گردنم خشک شد دیگه نمیتونم

-خیلی خب بابا الان تموم میشه

دوباره رژ رونیا رو تجدید کرد.

—خب تموم شد. ماه شدی دختر. پاشو لباس رو بپوش رونی

رونیا از جاش بلند شد و لباس رو با وسواس خاصی از کاورش بیرون کشید. لباس رو به آرومی به تن کرد. تموم این مدت نگین تو سکوت به رونیا نگاه میکرد.

رونیا سرش رو بلند کرد

—چی؟

—خیلی خوشگله رونیا. شبیه فرشته ها شدی امشب آرای کار دستت نده خوبه

کلافه نگاهی به ساعتش انداخت.

—نگین ساعت پنج و نیمه پاشو.

—وایسا مانتوم رو بردارم و زنگ بزنم آژانس.

راس ساعت شیش جلوی خونه ی آریا رسیدن. رونیا استرس داشت. نمیدونست چطور باید رفتار کنه. نگین متوجه ی لرزش رونیا شد. سعی کرد با خنده کمی حال و هوای رونیا رو عوض کنه ولی زیاد موفق نبود. از پله های ساختمون بالا رفتن. کنار در خدمتکاری ایستاده بود. با ورود رونیا و نگین تعظیم کوتاهی کرد و راه رو نشون داد.

رونیا فقط چشمش شلوغی جمع و دختر و پسر هایی که باهم بودن رو میدید. براش سخت بود بخواد تو اون شلوغی آریا رو پیدا کنه.

نگین با چشماش به نقطه ای اشاره کرد.

رونیا که انگار معمای بزرگی براش حل شده باشه با گام های بلند به طرف آریا حرکت کرد. نزدیکش شد ولی آریا فقط خیره و با تعجب به رونیا نگاه میکرد.

نگین: سلام آقا آریا

فقط نگاه خیره و متعجب آریا بود که روی صورت هر دو میچرخید.

رونیا که حسابی بهش برخورد کرده بود مسیرش رو به طرف دیگه ای کرد. صدای آریا رو شنید. به جای اول نگاه کرد ولی این که حرفی نزد. همونطور که بهش نگاه میکرد دوباره صدای آریا ر نشید که صداش میکرد. به پشت سرش برگشت ولی کم مونده بود پس بیفته. رونیا آریا رو با برادر دوقلوش اشتباه گرفته بود. برای همین اون پسر عکس العمل خاصی نسبت به رونیا نشون نمیداد. نگین که حسابی متعجب شده بود گفت: من که الان نمیتونم تشخیص بدم کدوم آقا آریا ست ؟

آریا خندید.

نگین: رونیا الان اینی که خندید آریا ست؟

رونیا شونه ای بالا انداخت

-اوهوم فکر کنم و چشمکی به نگین زد.

آریا به رونیا نزدیک تر شد.

-ببخشید من اصلا فراموش کردم بردارم رو بهتون معرفی کنم

رونیا و نگین برگشتن ولی با جای خالی پسری که چند لحظه پیش فکر میکردن آریاست مواجه شدن.

-آراد برادرم دوقلومه.

آریا قصد داشت دخترا رو با آراد آشنا کنه که یکی از دوستاش رسیدو مجبور شد چند قدمی ازشون دور بشه و به دوستش برسه ولی قبلش با سر ازشون خواسته بود بمونن تا برگرده ...

ولی حتی موقع خوش آمد گویی هم نگاهش روی رونیا بودو تو دلش داشت تحسینش می کرد، اون به واقع همه چی تموم بود ، حتی با اینکه امروزی و خوش لباس بود ولی وقار و سنگینی خودشو همیشه حفظ میکرد ...

نگین اشاره ای به رونیا کردو چهره ش مهمون یه خنده نمکی شد...

- چت شده دختر؟ باز شیطننت گل کرد؟

- وای رونی آخه خیلی قشنگ نگات میکنه ...

- بیچاره ی ندید بدید...

نگین چشمو ابرویی اومدو روشوازش گرفت ...

آریا به زور و ضرب خوش آمد گویی کردو دوباره سمت اونا برگشت ، چند دقیقه بیشتر نشد که رفته بود اونم تا نزدیک در ، ولی تو همین چند دقیقه هم حواسش همه ش پی رونیا بود، فاصله شو با رونیا کم کردو نزدیک گوشش گفت:

- چطوری خانوم؟ خیلی زیبا شدیا؟

- ممنون به همچنین ...

آریا هم یه جنتلمن حسابی بود، به خصوص امشب که تو اون کتو شلوار مارک دار دوودی حسابی جذاب تر از همیشه هم به نظر می اومد...

- می خواستم ارادو بهت معرفی کنم، دوستم اومد نشد ...

- اشکالی نداره، ایشونم غیبتون زده انگار!

- همینطوری این پسر، یهو جنی میشه ...

- بذار راحت باشه، بعداً آشنا میشیم ...

- اوهوم، ولی مامان منتظرت، زودباش بریم اون طرف ...

- آریا مطمئنی؟

- آره، برای چی نباید مطمئن باشم؟

- آخه، منو می خوای چطوری معرفی کنی؟

- تو فقط باهام بیا ... همه چی روهم بسپر به من عزیزم ...

رونیا با تن یخ کرده با آریا همراه شد، جو خودمونی و دوستانه بودو همه مشغول کارخودشون ولی اینکه برای اولین بار تو اون جمع حاضر میشدو تازه قرار بود با مادر آریا هم آشنا بشه براش یکمی سنگین بود...

اما نگاه دخترا رو که روی خودشو آریا ثابت می دید حالشو بهتر میکرد، اینکه آریا اونو به همه شون ترجیح داده بود ته دلشو شیرین می کرد ...

رسیدن ته سالن، جایی که بزرگترا دور یه میز کنار هم نشسته بودن، یه خانوم مسن با دیدن اونا از پشت میز بلند شد، رونیا حدس زد باید مادر آریا باشه، واسه همین سینه شو صاف کردو سعی کرد به خودش مسلط باشه ...

آریا روکرد به رونیا وگفت:

- رونیا خانوم ایشون مادر بنده هستن ...

بعدم رو کرد به مادرشوگفت:

- مادر ... رونیا، همون دختر خانومی که تعریفشو پیشتون کرده بودم ...

مادر آریا لبخند قشنگی زدو صورتو رونیا رو بوسیدو دوباره به چهره ش دقیق شد ...

- می دونستم سلیقه آریا حرف نداره ، باید بهش آفرین گفت ...
- بعد این حرف سری تکون دادو با آرامش دست رونیا رو توی دست گرفت...
- عزیزم من مریم هستم ، هر طور دوست داری می تونی صدام کنی ، شبمون رو روشن کردی خانوم گل، خیلی خوشحالم از دیدنت ...
- ممنون مریم جون، شما لطف دارین ...
- مریم بازم به صورت ناز رونیا دقیق شد، صورتش دوست داشتنی بودولی یه طورایی حس کرد چهره این دختر و قبلا" هم یه جایی دیده، به ذهنش فشاری آورد، ولی وقتی چیزی یادش نیومد، باز خنده ای کردو بعد آشنایی با نگین ، از شون خواست برنو از خودشون پذیرایی کنن ...
- نگین به محضی که از مریم فاصله گرفت ، نزدیک رونیا شد و جفتشون یه جورایی حضور آریا رو نادیده گرفتن ...
- رونی دیدی چطوری نگات میکرد؟ انگار خیره نگاه کردن تو این خانواده اپیدمی شده !
- مگه چطوری نگاه میکرد؟ خیلی مهربون بود !
- دیونه مگه گفتم نامهربون بود، گفتم با بهت نگات میکرد، انگار که قبلا" جایی دیده باشت!
- نمی دونم! ممکن ... نگاه آرادم همینطوری بود، اصلا" نموند تولدشو لااقل تبریک بگیم ، ولی به هر حال به نظرم چیز خاصی نباید باشه !
- از بس آیکیوت پائین دختر، من مطمئنم یه چیزی این وسط هست ...
- رونیا شونه ای بالا انداختو به جایی که دخترا داشتن می رقصیدن نگاه کرد، اصلا" دوست نداشت شبشو با این طور فکرا خراب کنه، دوست داشت امشب از لحظه به لحظه ش لذت ببره ...
- آریا سرشو پائین آورد، دوست داشت رونیا فقط با اون همصحبت باشه، اینکه میدید نگینو رونیا مدام تو گوش هم پیچ میکنن آزارش میداد ...
- خوب با دوستت گرم گرفیتا، اون همیشه هست، ولی من معلوم نیست همیشه باشما!
- رونیا ته دلش قلقلک شد، حسادت کردن آریا رو دوست داشت ...
- تو جرات کنو نباش، بین من با توچیکار میکنم...

آریا چینی به پیشونی انداختو به چهره خبیث رونیا خیره شد، این دختر در ثانیه می تونسست رنگ عوض کنه ...

خیره به رونیا نگاه کرد

-باشه پس منو دریاب

لبخند مرموزی به صورت اریا پاشید

-سعی میکنم ولی قولی نمیدم

آریا که از رفتار رونیا متعجب شده بود گفت:حالت خوبه؟امشب خوب شیطان شدیا

رونیا اومد جواب آریا رو بده ولی با دیدن مادر آریا که به طرفشون میومد حرفی نزد.به احترام مریم از جاش بلند شد.

مریم با لحن مهربونی گفت:بشین عزیزم.خوشحالم از اینکه اینجایی و باعث خوشحالی آریا و ما شدی.

از این حرفا خجالت کشید طوری که گونه هاش رنگ عوض کرد و سرش رو انداخت پایین.
آریا رو به مادرش کرد.

-مامان جان دختر مردم رو از خجالت آب کردی تموم شد.

رونیا در برابر این حرف آریا نتونسست مقاومت کنه و با دستش به پهلوی آریا ضربه زد.
آریا آخ مصنوعی گفت.

-آخ آخ بین چیکار کردی مامان حرفاش رو شما میزنی ترکشاش به من میخوره.

مریم چند دقیقه پیش آریا و رونیا موند و جمعشون رو ترک کرد تا راحت تر باشن.رونیا که نگاه گاه و بی گاه چند نفر از دخترا روی آریا عصبانیش کرده بود.با کلافگی به گفت:آریا میشه جاتو با من عوض کنی؟

مبلی که رونیا روی اون نشسته بود کم ترمعرض دید بود.آریا بی چون و چرا بلند شد و جاش رو به رونیا داد.وقتی روی مبل نشست و اخم های رونیا رو دید تازه متوجه شد چیشده.تو دلش کیلو کیلو قند اب میشد از این کار رونیا.

سرش رو نزدیک گوش رونیا برد.

با شیطننت خاصی که تو صداتش موج میزد گفت: باید یه فکری به حالت بکنم رونیا.

رونیا نگاه عسلیش رو روی صورت آریا ثابت کرد.

—چرا؟

—آخه علاوه بر خصوصیات دیگت حسود هم هستی.

فرصت جواب دادن رونیا با حضوری دختری کنارشون نا تموم موند. رونیا به سر تا پای دختر نگاهی انداخت و پوزخند زد. کلا برای دوخت لباسش نیم متر پارچه هم مصرف نشده بود. صورتش هم از بس آرایش کرده بود اصلا مشخص نبود.

اریا از جاش بلند شد.

—سلام یاسمن خوبی؟

یاسمن و رونیا چشم بهم دوخته بودن.

یاسمن چند ثانیه مکث کرد و جواب آریا رو داد. دستشو به طرف آریا دراز کرد. رونیا حس کرد اینکار فقط برای حرص دادن اونه.

—مهمون تو معرفی نمیکنی آریا؟

آریا متوجه ی جو بد بین یاسمن و رونیا شد.

—رونیا خانم هم دانشگاهیم و...

سکوت کرد و چی؟ فقط میتونست بگه هم دانشگاهی نه چیز دیگه. یاسمن که از همون اول انگار سر جنگ داشت گفت: و حتما دوست دخترت؟

—نه یاسمن

رونیا چشم غره ای نثار آریا کرد و با گفتن نگین یه لحظه بیا کارت دارم از جاش بلند شد.

آراد از پله ها پایین اومد. مریم به استقبالش رفت.

—کجایی رفتی عزیزم؟ مثل اینکه هممه بخاط تو جمع شدیم.

بوسه ای به گونه ی مادرش زد.

—ببخشید مامان جون یه لحظه کار پیش اومد.

پیش برادرش رفت. خبری از رونیا نبود. آریا از سر و کله زدن با یاسمن خسته شده بود.

آراد که اومد.

آریا بدون هیچ حرفی یاسمن رو تزک کرد و دنبال رونیا رفت. کلافه شده بود رونیا رو تو پذیرایی
نمیدید. نکته رفته باشه.

تو تاریکی تراس حضور دو نفر رو احساس کرد به طرف تراس رفت.

آروم گفت: رونیا

نگین سرش رو به سمت آریا برگردوند ولی رونیا....

چند قدم به دخترا نزدیک شد.

– ببخشید نگین خانم میشه چند لحظه...

نگین قبل از اینکه آریا حرفش رو تموم کنه با گفتن: تنها تون میزارم رفت

رونیا هم چنان به تاریکی شب نگاه میکرد.

– چیشده خانومی دلخوری؟

رونیا که سعی میکرد صدایش نلرزه و مقاوم باشه گفت: نه خیلی هم خوشحالم. نمیدونستم از این
خاطر خواه ها داری.

– نگفتم حسودی گلم. ولی این هستو دوست دارم. همونطور که من نسبت به هر کسی به بهت
نزدیک میشه حسادت میکنم. که دوست دارم فقط مال من باشی. دلم میخواد تو هم این حس رو
داشته باشی. ولی اصلا دوست ندارم با حرف یه نفر اینطور زود از من دلخور بشی...

آریا دستشو روی بازوی رونیا گذاشتو بهش نزدیک تر شد...

– رونیا...

رونیا با این لحنی که از آریا شنید تاب نیاورد بی تفاوت بمونه، برگشتو به چشمای سیاهش که حالا
از همیشه سیاه ترم شده بود دقیق شد...

– قهر تو نمی خوام می فهمی اینو؟

– قهر نیستم ...

– پس بخند... امشب برام شب خاصی نمی خوام تو رو ناراحت ببینم ...

رونیا نفسشو آرووم بیرون فرستادو بعد فاصله شو باهاش کم کرد ، انقدر که می تونست نفسای آریا رو روی صورتش حس کنه ...

زل زد به چشماش ... بعد خنده قشنگی کردو روی پاشنه پا بلند شد...

آریا نفسش گرفت، مبهوت حرکت رونیا بودو مثل مات زده ها فقط انتظار میکشید...

رونیا دست بردو چند تا تار از موهاشو که توی صورتش ریخته بودو چهره مردونه شو جذاب تراز همیشه کرده بود پس زد ...

آریا چشماشو بست ، عضلاتش منقبض شده بود ، دلش می خواست این حرکت نوازش گونه رونیا تا ابد ادامه دار باشه ، ولی ...

صدای ناز رونیا به جاش تو گوشش پیچید...

- پس به یه شرط ... اینکه موهاشو دیگه نامنظم تو صورتت نریزی ، دوست ندارم بقیه اینطوری نگات کنن ...

آریا خنده کوچولویی کردو گفت:

- مگه چطوری نگاه میکنن؟

حال رونیا هم دست کمی ازاون نداشت واسه همین چشماشو بهش دوخت ... حرف نگاهش واضح تراز توضیح بود ... به

چشمای آریا دقیق شده بود، اوج گرفتن ضربان قلبش احساساتش رو قلقلک میداد...

چشمای تب زده آریا تو نگاهش قفل شده بودو انگار قصد داشت تا ابد همینطور ثابت بمونه!!!

حالا نوبت آریا بود که بهش بفهمونه بی تاب شدن چقدر آزارش میده ، دستشو جلو بردو روی گونه ی رونیا نشوند ...

- ولی من فقط نگاه تب زده تو رو دوست دارم و باوردارم...

رونیا حس کرد درحال ذوب شدن، این ته اعتراف بود ...

- خانومی برام مهم نیست بقیه چرا و چطوری نگام میکنن، وقتی چشمای قشنگتو بهم می دوزیو این قلبم به تپش می افته بی قرار میشم ، می فهمی اینارو ؟ فقط همین که برام مهم ...

رونیا سری تکون داد، فهمیده بود، خیلی وقت بود فهمیده بود که خودشم دقیقا "همین حسو حالو داره، پس دیگه جایی واسه محافظه کاری نبود!

آریا این بار نفس عمیقی کشیدو با صدایی که سعی میکرد مسلط به نظر بیادگفت:

- بریم تو؟

- آره ...

- پس بخند ...

- اوهوم، باشه ...

وقتی وارد سالن شدن نگاههای زیادی رو روی خودشون می دیدن، به خصوص که هر کدوم معنی خاص خودش رو داشت ...

آراد از میون جمع دوستاش جداشدو کنار اونا اومد...

- داداش کوچیکه کجایی پس؟ خوشگذرونی رو می تونی یه شب دیگه هم داشته باشیا...

اینو گفتو رو کرد به رونیا...

- تازه هنوز این خانم زیبا رو هم بهمون معرفی نکردی؟

- ایشون رونیا خانم هستن، هم دانشگاهی بنده ...

- فقط همین؟ منتظر یه نسبت نزدیک تر بودم...

- شاید به همین زودیا انتظارت به پایان برسه ...

آراد ابرویی بالا انداختو اوهومی کردو دوباره از اونا فاصله گرفت، آریا که حسابی از دست لوده گری های آراد کلافه شده بود بدون توضیح اضافه از رونیا جدا شدو سمت یکی از اتاقا رفت ...

نگین سریع سمت رونیا اومدو با نیش باز پرسید...

- خب تعریف کن بینم چی شد؟

- نگین؟!

- دردو نگین ... کیفو حالشو با اون میکنی تعجبو اعتراضو واسه من میاری؟ زودباش حرف بزن

بینم ...

- چیزی نشد به خدا... فقط داشتیم حرف می زدیم ...

- که چیزی نشده... پس چرا وقتی اومدین تو جفتتون گذاخته بودین؟

- تو دوباره زده به سرت، خودتو به یه روان پزشک نشون بده، همیشه در توهم به سری می بری....

داشتن همینطور باهم بحث میکردنو حرف میزدن که رونیا یه چیزی دید ... به نظرش اومد همون مردی که اون روز توی پاساژ دیده بین مهموناست ... اخمشو توهم کشید، این مسئله بعید بود! شاید می تونست فقط یه تشابه ظاهری باشه !!! همینطور که به اون سمت دقیق شده بودبازم فلش خوردن یه دوربینو دید... از جاش بلندشد... نباید اجازه می داد کسی اینکارو باهاش بکنه ... بدون اینکه توضیحی بده یا حرفی بزنه از کنار نگین بلند شدو سمت اون ناشناس رفت ... ولی توی چشم بهم زدنی از محدوده دیدش خارج شد، قدماشو تند کرد...

رسید درست جایی که اون مرد ایستاده بود، نزدیک در ورودی بود، حدس زد ممکن بیرون رفته باشه ، ولی وقتی پاشو داخل حیاط گذاشت اونجا هم کسی نبود ...

یکم دورواطراف رو نگاه کرد ولی هیچ خبری نبود !!!

سرشو زیر انداختو از پله ها بالا اومد ... پله سومی رو که رد کرد سرشو بالا آورد ... به چهره کسی که جلوی روش ایستاده بود دقیق شد ... یه چیزی انگار سرجاش نبود!

مرد به حرف اومد ...

- رونیا؟! کجا غیبت زد یهو؟

سری تکون داد، براش تصویری که میدید مفهوم نبود! باز دقیق شد، همه چی همون شکلی بود ولی یه چیزی فرق داشت...

- با توهستما ، نمی یای بالا؟

- چرا داشتیم می اومدم، می خواستم یکم هوای تازه بخورم ...

- بیا می خوایم کیک این روانی رو ببریم ...

- باشه ...

رونیا باهاش همراه شدولی وقتی دوباره پا تو سالن گذاشت، یکه ای خورد، دوباره برگشتو به همراهش نگاهی انداخت ...

یه نگاه به مرد کناری و یه نگاه به مرد روبرویی انداخت ... کسی که فاصله ش زیادتر بود جلو اومد...

- رونیا کجا عیبت زد یهو؟ بیا می خوایم کیکو ببریم ...

دوباره به کنار دستیش نگاه کرد، هردوتاشون داشتن دقیق نگاهش می کردن، بی هوا قدماشو تند کردو سمت آریا رفت ...

صدای قهقهه ی خنده آراد سالنو پرکرد ... با بهت بهش خیره شد...

- دیدی تو هم اشتباه کردی خانوم کوچولو؟ عاشقا که قرار نیست اشتباه کنن ...

- ولی من اشتباهی نکردم ، دیدی که زود تشخیص دادم ...

آراد باز خندید ... و صدای ای داد ، ای داد ، گفتنش همراه با خنده های مسخره ای که میکرد آزار دهنده شده بود ...

- داشت چی میگفت؟

- هیچی می خواست مثلاً "خودشو جای تو قالب کنه ولی من زود فهمیدم ...

آریا خنده پیروزمندانه ای کردو گفت:

- اینو ولش کن عمداً "رفت لباس شکل من پوشید که همه رو به اشتباه بندازه ، حالا بشینو تماشا کن چطوری همه رو سرکار می ذاره، کار هرسالش ، شب تولدش مسخره بازیش گل میکنه، تو کجا رفته بودی حالا؟

رونیا موند واقعا "حرفی از اون مرد بزنه یانه! ولی بلافاصله با خودش فکر کرد امشبو بی خیال بشه بهتره ، امشب آریا باید از لحظه لحظه هاش لذت می برد...

کلافه به ساعت نگاهی کرد. احساس خستگی میکرد و دیگه تاب حضور تو اون جمع رو نداشت. از میون جمعیت آریا به طرفش اومد.

-خوبی؟

-آریا اگه ناراحت نمیشی میخوام برم؟

نگاه مهربرونی به صورت رونیا پاشید.

-نه عزیزم این حرفا چیه. خودم میرسونمت. یه چند لحظه وایسا.

بی چون و چرا قبول کر چی از این بهتر.

سوار ماشین شدن. نگین برای راحتی رونیا با آژانس رفت و اصرار های رونیا هم برای رسوندنش فایده ای نداشت.

آریا سکوت کرده بود و رونیا اصلا این سکوت رو دوست نداشت.

-نمیخوای حرف بزنی؟ تا خونه سکوت کنیم؟

چشم های مشکیش فقط به راه نگاه میکرد.

رونیا با ناز گفت: آریا

توانش ازش سلب شد ماشین رو نگه داشت. زل زد به صورت ناز رونیا. رونیا انگار از حرفش پشیمون شده بود. دستش رو جلوی صورت آریا چند بار تکون داد. ولی آریا دستش رو گرفت. رونیا به دستش که تو دست اریا به لباس نزدیک میشد نگاه کرد و قبل از اینکه اتفاقی بیفته دستش رو کشید.

سعی کرد با خنده فضای آتیشین بین خودشون رو عوض کنه...

-از کدوم طرف باید برم رونیا؟

تعجب کرد. آریا که بارها ون رو رسونده بود حتی تو شب حالا ادرس میپرسید؟

-مگه ادرس رو بلد نیستی؟

دستی به موهاش کشید.

-سرم درد میکنه رونیا. بحث نکن.

-ادرس رو به آریا داد.

قبل از اینکه نزدیک خونه بشن از آریا خواست که ماشین رو نگه داره.

-چرا اینجا؟

رونیا با تردید گفت: این موقع شب من با یه پسر جوون نمیخوام کسی ببینه تا...

حرفش رو قطع کرد

-میفهمم. منتظرم تا بری. ممنون که امشب اومدی

لبخند با نمکی زد

-شب بخیر.

-شبت بخیر.

در حیات رو باز کرد و داخل اومد برای آریا دست تگون داد. زنگ های بی وقفه ی گوشیش کلافش کرد. ولی وقتی عکس آریا روی صفحه نمایان شد قید عصبانیت رو زد
زیر لب گفت: پسره ی دیوونه ما که الان جدا شدیم.

جواب داد.

صدای نگران آریا تو گوشاش پیچید

-کجایی رونیا؟

چشماش از تعجب گرد شد.

-یعنی؟ خونه ام دیگه

صدای آریا میلرزید. از اضطراب، ترس...

-مگه بهت نگفتم میرسونمت. واسه چی تنها رفتی؟

چیزی در درون رونیا فرو ریخت.

عصبانی جواب داد.

-چرا پرت و پلا میگی آریا؟ تو که همین الان منو رسوندی.

فریاد آریا بلند شد.

-رونیا به من دروغ ...

ولی حرفش رو نیمه کاره رها کرد.

-تو با آرار رفتی؟

-نه

-تو نمیتونی منو از آراد تشخیص بدی؟

رونیا حسابی عصبی شد.

– به من چه کچه برادرت مردم آزاری داره خودش رو جای این و اون جا میزنه. گوشه‌ی رو از حرص خاموش کرد و تو کیفش گذاشت.

آریا.

رو مبل نشسته بود پاهاش رو تکیه میداد. حرکات پی در پی پاش نشون از عصبانیتش بود. میرم خانم کنا پرسرش نشست. دستش رو روی دست پرسرش گذاشت و با لحن مادرانه اش پرسید: چی شده؟

آریا نگاه غم زده اش رو به مادرش دوخت.

صدای در رو که شنید بدون جواب دادن به مریم از جاش بلند شد. مریم با نگرانی به حرکات پرسرش نگاه میکرد.

آراد خونسرد وارد خونه شد.

با صدای سرخوشی گفت: سلام اهالی شب خوش..

آریا چشم های به خون نشسته اش رو به آراد دوخت. آراد از کنارش رد شد که آریا مچ دستش رو گرفت.

آراد به دستش که اسیر دست آریا بود نگاه کرد

طلبکارانه گفت: چیه؟ دستمو ول کن

– به چه حقی این کار رو کردی اراد.

– من کاری نکردم

آریا فریاد زد

– داری دروغ میگی

مریم سراسیمه وارد بحث پرسرش شد

به آریا متوسل شد

– چیشده پسر من؟ واسه چی داد میزنی؟

– از آراد پرس ماما. پرس به چه حقی این کار رو کرده.

مریم از جدال بین پرسرش اصلاً راضی نبود میدونست به جای خوبی ختم نمیشه.

— اراد جان چیکار کردی؟

ولی اریا طاقت نیاورد و با صدای بلندی گفت: آقا رفته خودش رو به جای من جا زده واسه رونیا. برده رسوندتش و اصلا نگفته که اراده.

مریم ناراحت و غم زده به اراد نگاه کرد

— اراد، حق با آریائه؟

بدون هیچ جوابی یا شدت دستش رو از دست آریا بیرون کشید و به طرف اتاقش رفت. روی پله ها مکث کرد.

با حرصی که در صدایش موج میزد گفت: به من هیچ ربطی نداره اون خانم نمیتونه من رو از تو تشخیص بده.

اریا به طرف اراد خیز برداشت ولی مریم مانع شد.

آریا نگاه پر از نفرتی به اراد کرد و از بین دندون های کلید شدش گفت:

— تو یه آدم عوضی هستی، یه عوضی بی شرف که حاضر هر کاری بکنه، حتی دزدین هویت آدم ...

اراد خنده چندش آوری کرد

— مردک دیوانه تو آدمی اصلا" که بخوای هویت داشته باشی، که منم به خوام بدزدمش! واسه چی اصلا"؟

— باید از توی احمق پرسید، چرا دوست داری مدام پا رو دم من بذاری؟

— وای داداشم ... آخه بهت حسودیم میشه ...

— فکر کردی غیر از این، اگه یه حرف درست تو کل زندگیت زده باشی همین یکی ...

اراد چشماشو تنگ کرد و بهش زل زد و گفت:

— من؟! به تو؟! به چی تو باید حسودیم بشه هان؟

— معلوم به همه چی، به اینکه همه منو به تو ترجیح میدن، به اینکه همیشه از تو موفق تر بودم

، به اینکه دارم مدرکمو میگیرم تو هنوز تکلیفت با خودتم معلوم نیست، حالام که نوبت رونیاست،

تو واسه اینکه اون منو انتخاب کرده داری از حسادت جون میدی ...

آراد همه اینارو با پوستو گوشتش حس کرده بود، همیشه همینطور بود، همه آریا روی به اون ترجیح می دادن، ولی آریا حق نداشت اینو به روش بیاره!

خنده ی عصبی کردو یقه آریا رو گرفت ، مریم بیچاره بین اونا گیر افتاده بودو با این کار آراد حسابی اندامش به لرزه در اومد...

- خواهش میکنم تمومش کنین ، تا کی قراره مدام به جون هم بیفتین؟ خداروشکر که پدرتون نیست تا این صحنه هارو ببین...

-آره ماما جان راست میگی خوب شد رفت تا نبینه یه پسری مثل این شده میراث دارش ... آریا اینو گفتو باز به صورت پر از خشم آراد خیره شد

- عوضی اینو خوب تو گوشت فرو کن من به هیچ چیز تو حسادت نمیکنم،برام عددی نیستی کلا" ...می بینی که خیلی قبلتر از اینکه تو چیزی رو داشته باشی من بدستش آوردم ،پس بی خودی برای خودت دور برندار!

- اصلا"حق باتو... تو راست می گی ،من هیچ برتری به تو ندارم ، ولی می خوام که رونیا رو برای همیشه داشته باشم ، پس حواستو خوب جمع کن انقدرکه حتی افکارتم هولو هوش اون نباشه ، اگه غیر از این باشه آراد پای جونمم که پاشه پای گرفتن جونت وایمیسم ...فهمیدی؟
انقدر صداش تحکم داشت که حرفش مفهوم باشه ولی آراد کلا" حرف زور برایش بی معنی بود... البته مشکل اینجاست که اون این حرفو زور تعبیر میکرد...

آریا بعد این حرف رو کرد به مریمو گفت:

- ماما جان ... من از رونیا خوشم اومده، دوست دارم شماهم پذیرینش ، ممکن خیلی زودتر از چیزی که فکرشو بکنین عروس این خونه بشه پس لطفا" آماده گی شو داشته باشین...

- پسرم من که از خدا میخوام،آرزوی یه مادر مگه غیر از این چی می تونه باشه ؟

آراد پا عقب کشیده بودو داشت به حرفاشون گوش می داد، آخر سرم خنده مضحکی کردو تنهاشون گذاشتو سمت در ورودی رفتو با صدایی که به زخمت شنیده میشد گفت:

- انقدر خوش خیال نباش برادر عزیز...

حتی نفهمید آریا شنیده یا نه هرچند زیادم مهم نبود !خودش باید باور میکرد که کرده بود...

آریا سمت اتاقش رفت ، اصلا " فکرشوهم نمی کرد شبی که قرار بود بهترین شبش بشه اینطوری تموم شده باشه ! باید هرطوری شده از دل رونیا در می آورد، اون تقصیری نداشت که آریا به برادر روانی داره ...

روی تختش دراز کشیدو شماره رونیا رو گرفت، چهار پنج تا بوغ خوردولی کسی جوابی نداد ، داشت کم کم نا امید میشدکه بالاخره صدای ناز رونیا تو گوشی پیچید

- بگو ، چی می خواستی بگی ؟

- سلام رونیا خوبی؟

- باید باشم ؟

- نه ...

- پس چی؟!

- من معذرت می خوام نباید اونطوری حرف میزدم ...

- آریا خیلی حال بدی دارم، اگه اون ... اگه خدایی نکرده ، چه می دونم! اگه بهم دست می زد آریا من خودمو میکشتم، دوست ندارم کسی غیر تو بهم نزدیک بشه، نمی تونم تحمل کنم ...

- عزیز دلم... وای خدایا ... اصلا " نمی دونم چی بگم ! به خدا رونیا اگه همچین حماقتی میکرد با دستای خودم خفه ش می کردم ... ولی تو که سرشب وقتی این کارو کرد خوب تشخیص دادی؟

- اون موقعم اگه تو نرسیده بودی هرچیزی ممکن بود اتفاق بیفته ولی وقتی خوب نگات کردم به عمق چشمت ، فهمیدم دارم اشتباه میکنم، آریا اون حتی سعی میکنه مثل تو عاشقونه نگام کنه ، ولی خب بازم ته تهش فرق میکنه .. اما تو ماشین سردردو بهونه کردو اخماش توهم بود حتی باهام حرفم نزد، ولی می تونست هر اتفاقی بیفته ، آریا خیلی حالم بد...

- مطمئن باش بار آخر که همچین اتفاقی می افته خانومی ، اینو بهت قول میدم ...

- باید همینطور بشه آریا ، من نمی خوام مدام حس کنم اینی که باهاشم ممکن تونباشی ، میفهمی حرفمو ؟

- خیلی بهتر از اونی که فکرشو بکنی، درکت می کنم ،رونی اگه لمست کرده بود دیونه میشدم به خدا ...

اینو گفتو نفس عمیقی کشیدو باز گوشی به گوشش نزدیک کرد ...

- رونی بهم قول میدی هیچ وقت کسی رو جایگزین من نکنی ؟
- چی می گی آریا؟! به نظر خودت شدنی !
- باور کن نمی تونم تحمل کنم، حالا که بهش فکر میکنم می بینم به جنون می رسم، برام درد آورده ...
- رونیا باز ضربان قلبش بالا رفت ،وقتی این چیزا رو می شنید نمی تونست قلیان احساسشو پنهون کنه ،دلش مدام صدای آریا و حضورشو طلب میکرد...
- آریا...
- جونم ، عزیزم...
- دلم می خواد با مامانم راجع به تو حرف بزنم ،این رابطه پنهونی عذاب وجدان شده برام، نمی تونم نسبت بهت بی تفاوت باشم ، سعی میکنم ،ولی دیگه نمی تونم حسمو پنهون کنم ...
- من امشب با مامان صحبت کردم ، همه چی رو براش توضیح دادم، فکر میکنی واسه من دور بودن ازت راحت؟! دیگه نیست نفسم ...
- رونیا چشماشو بست ، خیلی دلتنگ بود ... این لحن صدای آریام آزارش می داد ...
- رونی نیستی؟
- آره ، هستم ...
- رونی دلتنگتم کاش اینجا بودی !دلم چشمای عسلی تو می خواد...
- آریا اینو که گفت بدون حرف اضافه دیگه ای تماسو قطع کرد ...خودشو که نمی تونست گول بزنه اگه حرف زدنش ادامه پیدا میکرد معلوم نبود چی در انتظارش ...
- نفسشو پرصدا بیرون فرستادو تن داغشو مهمون آب سرد کرد...
- با روحیه ی مضاعف از خواب بیدار شد. از دیشب تصمیم گرفت با ثنا درباره ی آریا حرف بزنه.ولی یکمی استرس داشت.بعد از کارای شخصیش سر میز صبحانه حاضر شد.به پدر و مادرش سلام کرد.پدرش که معلوم بود بخاطر دیشب کمی ناراحته گفت:سلام دخترگلم.افتخار نمیدی عزیز بابا؟
- از خجالت سرش رو به زیر انداخت
- بابایی این چه حرفیه ببخشید تروخند باید میرفتم اخه.

-اشکال نداره.

کیف و کتش رو از سر صندلی برداشت.

-من دیگه برم کاری ندارین ؟

ثنا با لبخند شوهرش رو بدرقه کرد. رونیا سرش رو روی میز گذاشت و آه بلندی کشید. ثنا کنار میز ایستاده بود و رونیا حضورش رو احساس نکرده بود. روی صندلی کنار رونیا نشست.

-واسه چی آه میکشی عزیزم؟

دستپاچه شد و با استرس به ثنا نگاه کرد.

-هیچی

-یعنی نمیخواهی بگی ؟

-چیو مامان؟

ثنا با مهربونی اوضاع رو مدیریت میکرد.

-بگو گلم. چی فکر تو مشغول کرده؟

با بغضی که تو صدایش موج میزد گفت: نمیخوام فکر کنین از اعتمادتون سوءاستفاده کردم. بخدا این کار رو نکردم.

ثنا که دیگه مطمئن شده بود چیزی هست. سکوت کرد و راه رو برای حرف زدن رونیا باز گذاشت. نفس عمیقی کشید.

-چند ماه پیش تو دانشگاه دیدمش اوایل من متوجه نبودم. نگین میگفت و من جدی نمیگرفتم، تا اینکه پا پیش گذاشت و حرفش رو زد.

به اینجا که رسید اشک از چشماش جاری شد و روی گونه هاش لغزید.

-مامان من کاری نکردم که....

-رونیا

روی نگاه کردن به چهره ی ثنا رو نداشت. ثنا دستش رو زیر چونه ی رونیا گذاشت و سرش رو بلند کرد.

—به من نگاه کن

نگاه رونیا با نگاه ثنا گره خورد

—مطمئن باش اگه یه درصد فکر میکردم خطا رفتی الان اینقدر راحت جلو روت نمینشتم و به حرفات گوش نمیدادم.

زیر چشمی به ثنا نگاه کرد. اوضاع خوب به نظر میرسید.

از جاش بلند شد. باید زودتر میرفت دانشگاه.

لباساش رو عوض کردو کیفش رو برداشت. به طرف ثنا اومد تا خدافظی کنه. احساس سبکی میکرد. نگاهی به رونیا انداخت؛ دخترش در عین سادگی زیبا بود.

لبخند با نمکی زد.

—حق داشته از این همه زیبایی و مهربونی دست نکشه.

حالا اسمم این مرد خوشبخت چیه؟

شرمگین گفت: آریا و قبل از اینکه هر سوال دیگه ای از طرف ثنا غافلگیرش کنه از خونه خازج شد. خوشحال شده بود که دیگه هیچ پنهون کاری در میون نیست مطمئنا امروز ثنا به پدرش هم میگفت.

ماشینش رو گوشه ای پارک کرد. دلش میخواست آریا رو هم ببینه و بهش بگه که با مادرش حرف زده البته همه ی رو نگفته بود ولی برای شروع حرفاش خوب بود.

امروز امتحان داشت درسته که دیروز اصلا چیزی نخونده بود ولی از هفته ی پیش آماده کرده بود و نگرانی نداشت.

سر کلاس نشت. استاد ه محض ورود برگه های توی دستش رو بین بچه ها توزیع کرد هر چن دانشجو ها کلی داد و بیداد راه انداختن ولی فایده نداشت مرغ استاد شکوری یه پا داشت و امتحان رو گرفت. یه سری سفید دادن و بعضی ها هم به یکی دو تا سوال اکتفا کردن تنها رونیا بود که همه ی سوال ها رو با دقت جواب داد و باعث شد لبخند رضایت روی لبای استاد شکوری نقش ببندد.

سر امتحان تموم وقت حواسش پیش آریا بود. روی نیمکت توی محوطه نشست. توی رویای خودش غرق بود که موبایلش زنگ خورد با دیدن اسم آریا لبخندی از سر رضایت زد.

-سلام

اریا متوجه ی لحن شاد کلام روتیا شد.

-سلام به روی ماهت خانم خوبی؟

-ممنون تو چطوری؟

-وقتی تو اینقدر خوبی.مگه من میتونم بد باشم. کجایی؟

توی محوطه ی دانشگاه

-۱۱ خب پس من الان میام پیشت کجایی دقیقا؟

-روی نیمکت نشستم پشت دانشگاه.

-اکی اومدم

موبایلش رو تو کیفش گذاشت.

چشم به مسیر دوخته بود تا آریا رو ببینه.

سرش رو پایین انداخته بود با بند کیفش مشغول بود که آریا اومد.

-خوبی گلم؟

نگاه عاشقونه آریا تا عمق قلب رونیا نفوذ کرد

-ممنون عزیزم....

عزیزم...وازه ای که آریا مدت ها دنبالش بود تا بتوه از زبون رونیا بشونه

آریا خیره نگاهش میکرد.رونیا با اشاره پرسید چیه؟

اریا گفت:هیجی.رونیا امروز یه حال دیگه هستی اینو کاملا حس میکنم.

با خودش فکر میکرد.هیچ وقت نمیتونه هیجی رو از آریا مخفی کنه

-آره چون با مامان حرف زدم

آریا حرفی نزد و منتظر بود رونیا ادامه بده.

-بهش گفتم درباره ی من و تو...خیلی نه ولی از تو،توی زندگیم گفتم تا احساس نکنم دارم

خانوادمو دور میزنم.

"به این همه فهم این دختر غبطه خورد."

-مامانت چی گت؟

-چیز خاصی نگفت.

رونیا نیم خیز شد تا بلند شه ولی چشماش سیاهی رفت و روی نیمکت افتاد. آریا هراسون از جا پرید.

با لحن نگرانش پرسید: رونیا چیشد؟

رونیا آروم پلک هاش رو بالا زد. امروز بخاط صحبت با ثنا صبحانه نخورد و فشارش پایین اومده بود.

صدای آریا بلند تر شد

-رونیا با توام

خوبیش این بود که کسی اون اطراف نبود. یکی دو نفری هم که بودن سرشون به کار خودشون گرم بودو کسی حواسش پیش رونیاو آریا نبود

- رونیا!چی شد خانومی یهو؟

- چیزی نیست ، فقط یه کمی سرگیجه دارم ...

- بریم بیرون یه کافی شاپی چیزی ؟

- باشه بریم ...

آریا تمام مدتی که رونیا قدم برمی داشت پشتش بودو هواشو داشت ، رونیا از اینکه می دید تموم توجه آریا رو داره حس خوبی داشت، سوار ماشین آریا شدنو رونیا بی خیال ماشین خودش شد ...

- چیز خاصی که نشده ؟ هان؟

- منظورت چیه؟

- گفتم شاید اتفاقی افتاده!مثلا" همون مزاحمتای قبلی !

- نه ...چیزی نیست، اصلا" به اون مربوط نمیشه ...

آریا نفس آسوده ای کشیدو به روبرو خیره شد تا بالاخره رسیدن به کافی شاپی که آریا همیشه می رفت ...

دم در سلامی دادنو رفتن سمت میز همیشه گی آریا ...

-یه چیز شیرین سفارش بدم؟

- باشه ... ممنون ...

چند دقیقه بعد دوتا لیوان معجون مخصوص با کلیه مخلفاتش روی میز بودو بالاخره طعم شیرینش حسو حال رونیا رو بهتر کرد...

- بهتری؟

- آره خوبم ...

- خداروشکر ... وقتی می خندی دلم آرووم میگیره ...

روینا خنده پهنی زدو چشماشو با طنازی به اون دوخت ...

- دختر نگفتم اینجا جلوی همه که، میخوای مردم پس بیفتن؟

- خیلی لوسی آریا ، فقط بلدی زد حال بزنی ...

- اینکه نمی خوام بقیه با حسرت نگات کنن زد حال براتو؟

- جدا " حسودی می کنی آریا؟ باشه مشکلی نیست، پس جنابعالیم حق نداری از این به بعد این تیشرتای چسبونو بپوشی، اونم به خصوص سرخو سفیدشو، کلا "نباید خوش تیپ بگردی، چه معنی داره مرد اینطوری بگرده!

آریا همینطور با بهتو دهنی باز به رونیا که پشت سرهم حرف می زد خیره شده بود تازه جمله آخرو که گفت کلا " فازو نولش قاطی شد...

- تازه آریا خان گفته باشم ابرو برداشتتم از این به بعد مطلقا " ممنون ... مفهوم بود؟

آریا دستی به ابرو های خوشحالتو پرپشتش کشیدو گفت:

- رونی واقعا " خیلی معلوم؟

- پس انتظار داشتی نباشه ! جوابمو ندادی مفهوم بود؟

آریا به پشتی صندلیش تکیه دادو اوضاعو به نفع خودش تموم کرد...

- خوشحالم کردی ، همیشه فکر میکردم دست کارش خوب نیست...
- رونیا گر گرفته بودو دلش می خواست با همون ناخونای بلندش دخلشو بیاره ...
- آریا با چهره حق به جانبی ژست خاصی گرفتو گفت:
- خب خانوم خانوما اگه واریسی تون تموم شد دیگه می تونیم بریم...
- رونیا با اخمی که بین ابروهاش بود بلندشدو جلو رفتو کنار ماشین ایستاد ...
- آریام سریع رفتو پشت رول نشست ...
- قهری ؟
- به خودم مربوطه ...
- من از دخترای لوس خوشم نمی یادا !
- جدا؟! اتفاقا" من از پسرای لوس که اصلا" خوشم نمیاد...
- رونیا اینو گفتو روشو ازش گرفتو به پنجره خیره شد، ولی یه دقیقه بعد چیزی شنید که حس کرد شنواییش کلا" دچار مشکل شده!
- رونیا امشب می خوام برم پیش پدرت ...
- تو بحث عوض کردن استاد بود، انقدر که رونیا به کل قاطی کرد که اصلا" واسه چی اخماش توهم بوده !با زبونی سنگین گفت:
- مطمئنی ؟
- تا حالا تو زندگیم از بابت یه موضوعی انقدر مطمئن نبودم ...رونی می دونی که پدرم چند سالی هست فوت کرده، مادرمم این موضوعو واگذار کرده به خودم، قراره من اول با پدرت صحبت کنم، بعد مراسمای رسمی رو انجام بدیم ...
- رونیا نفسشو پرصدا بیرون فرستاد، بالاخره باید این مراسما انجام میشد ولی فکر نمیکرد به این زودی ! شاید هنوز یکمی براش قبولش سخت بود!
- رونی تو موافقی؟
- رونیا سرشو بلند کردو به چشمای سیاهش خیره شد، از بابت اون مطمئن بود ،شاید هنوز خودشو برای شروع یه زندگی آماده نمی دید!

- تردید داری ، درسته؟
- تردید نه، ترس دارم ، فقط همین ...
- هنوز باورم نداری خانومی؟
- خودمو باور ندارم...
- من همیشه پشتتم رونیا، تا من هستم از هیچی نترس ...
- جمله کلیشه ای بود ولی همین یه جمله دل خیلی از دخترارو قرص میکرد، رونیا هم باشنیدن همین یه جمله حس کرد می تونه با این باور نقصاشو پوشش بده!
- حالا بخند، اینجا کسی نیست، از ته دل بخند ...
- رونیا خنده قشنگی کردو آریارو به اوج رسوند، دیگه واقعا "باورش شده بود حتی خنده های رونیا هم بی تابش میکنه، دلش همیشه و همه جا فقطو فقط اونو می خواست ...
- جفتشون سکوت کرده بودنو به روبرو خیره بودن ... آریا دست دست میکرد چیزی بگه ، آخر سر رو کرد به رونیا و گفت:
- میشه نری خونه؟
- رونیا با همه حسی که تو وجودش بود نگاهشو به اون دوخت ...
- تازه الانشم دیر کردم، به مامان گفته بودم فقط یه امتحان دارمو ظهر میام خونه ...
- مگه نمیگی بهش همه چی روگفتی، زنگ بزن بگو بامنی ...
- وای آریا نه ... نمی تونم ...
- خواهش میکنم، می خوام امروزو باتو باشم ...
- رونیا استرس تموم وجودشو گرفت ،درسته سربسته یه چیزایی به ثنا گفته بود ،ولی نمی تونست بودنش با آریا رو راحت توضیح بده!!! آب دهنشو آرووم فرو دادو به چشمای آریا نگاه مضطربی کرد...
- نمی خوام بری ، خواسته زیادی ؟
- ولی آریا ...به خدا ...

- ببین توبه هزارو یه دلیل می تونی نری خونه ، انقدر بزرگ شدیو انقدر آزادی داری که مشکلی نباشه، ولی می خوام بدونن بامنی ، این کارو میکنی؟

رونیا ظاهرا" مجاب شد، حال آریا رو می فهمید ،خودشم به این باهم بودن بی میل نبود ...

شماره ثناروگرفت، سومین بوق که خورد صدای مهربونش توگوشی پیچید...

- سلام مامان جان،خوبی؟

- ممنون عزیزم، تو خوبی؟ امتحانت چطوربود؟

- خوب شد خدا روشکر ...

- می دونستم ، دیدی بی خودی نگران بودی...

- آره ... حق باشماست ...

- چیزی می خواستی بگی ؟

- میگم مامان ...می خواستم بگم، می خواستم بگم ،اگه اجازه میدین امروزو تا عصر با آریا باشم ..

ثنابا شنیدن این حرف چشماشو تنگ کرد،نمی تونست اجازه نده، اگه اینکارو میکرد دخترش بار دیگه می تونست بدون اینکه اونو درجریان بذاره این قرارارو بره و ثنا اینو دوست نداشت ، ولی خب نگرانی های مادرونشم این اجازه رو نمی داد راحت برخورد کنه ...

- جای دوری که نمی رین؟

- نه مامان، می خوام باهم نهار بخوریم، عصر میام خونه ، یه چیز دیگم هست، آریا میخواد امشب بره بیمارستانو با بابا حرف بزنه ...

ثنا وقتی اینو شنید یه نفس راحتی کشید،حالا دیگه مطمئن شد اون پسر قصدش حتمی و می خواد که همراه زندگی دخترش بشه، ولی بازم سعی کرد لحنش محکم باشه ...

- رونیا لازم به توضیح اضافه که نیست؟

رونیا حس کرد در حال ذوب شدن ، حرف ثنا رو خوب فهمید،واسه همین با صدای لرزونی گفت:

- نه مامان جان ، واقعا"لازم نیست...

- عصر می بینمت ...

ثنا اینو گفتو تماسو قطع کردو همه چی رو به دست سرنوشت سپرد ...

آریا خنده مردونه ای کرد و دنده رو عوض کرد، یه دنیا حرف برای گفتن به اون داشت ، دلش می خواست تا ابد بشینه و تو چشمای رونیا نگاه کنه و زمان متوقف بمونه ...

آریا مسیر راهو سمت یه رستوران سنتی انتخاب کرد و راهی شد...

آخر زمستون بودو هوا هنوز سوز داشت، رونیا شالشو با دست محکم کرد و پشت سر آریا راه افتاد... فضای قشنگی بود آلاچقای بزرگ و کوچیک که با دیوارای شیشه ای بسته شده بودو با فاصله از هم بین درختا نمای قشنگی به فضا داده بود...

تو یکی از آلاچقای چهار نفره رفتنو روی تنه درختایی که شبیه صندلی درست شده بود نشستنو هوای گرم داخلو به جون خریدن، رونیا دستاشو تو هم کشیدو جلوی دهنش آورد ...

- سردت شده؟

- زیاد نه! هوای سردو دوست دارم ...

آریا دستشو جلو برد و روی دست رونیا گذاشت، سرد بود ... اخمش توهم رفت... هوا واقعا " اونقدر سرد نبود که دستای رونیا رو به یه گوله یخ تبدیل کنه !

- نمی خوای بگی چی شده؟

رونیا با استرسی که تو چشماش موج می زد نگاهشو به آریا دوخت ...

- چیزی نیست ولی نمی دونم چرا همش حس میکنم یه نفر داره تعقیبمون می کنه، آریا همش می ترسم یه اتفاقی بیفته، دست خودم نیست باور کن به خدا نمی خوام توروهم ناراحت کنم ، ولی حسم بهم دروغ نمیگه ...

آریا فاصله شو باهش کم کرد و درست کنارش نشستو دستشو روی شونه ش گذاشت ...

- تا حالا خیلی راجع به این مسئله باهم حرف زدیم ، درسته؟ پس دلیل دلنگرونی تو نمی فهمم خانومی! چرا همش دلواپسی ؟

آریا دست بردو چونه شو گرفت، ترس تو چشماش بی داد میکرد، دل آریا ریخت ، نمی تونست اونو تو این حال ببینه...

- یه چیزی رو بهم بگو، تو از این می ترسی که مثلا" بعد از این یه روزی یه جایی کسی بیادو بخواد چیزی رو نشون بده که دنیای منو تو رو زیرو رو کنه آره؟ مثلا" بخواد تورو پیش من یه شکل

دیگه نشون بده ،یا چه می دونم مدرکی چیزی دستش باشه که عشقمونو زیر سوال ببره، به این چیزا فکر میکنی درست نمیگم؟

- چرا ، همین ، به خدایم می ترسم آریا، توکه جای من نبودى ببینی وقتی یه نفر برات یه مدرک بی اساس می فرسته و توراهی واسه اثبات دروغ بودنش ندارى چه طورحسی می تونه وجودتو پرکنه،آریا توجای من نبودى ...

- قبول ... جای تو نبودم، حستم نمی تونم درک کنم، ولی می تونم که یه قولی بهت بدم دیگه،درسته؟

رونیا مظلوم به چشماش نگاه کرد، شاید منبع اصلی این ترسو اضطرابش از همین جا بود، اگه آریا بهش ثابت می کرد همه جوهره بهش مطمئن دیگه لازم نبود این همه حس بدو یه جا تحمل کنه! تو نگاه رونیا دقیق شدو تموم عشقی که نسبت بهش داشتو تو چشماش ریختو با لحن خاصی گفت:

- دوستت دارم رونیا، از هرچیزی تو این دنیا بیشتر، بهت اعتماد دارم حتی بیشتر از خودم، پس قولمو قبول کن، اگه همه کائناتم جمع بشنو بگن تو اینی نیستی که من میبینم بگن تو معشوقه ای نیستی که من از جونم براش مایه بذارم، حتی اگه ناپاک بودننتو بتونن به دنیا و عالم اثبات کنن من یک جواب واسه همه این حسادتا بیشتر ندارم ، چشمای معصوم یه عاشق هیچ وقت دروغ نمیگن، من این چشمارو دیدم، حالا مال منه ،مال منم می مونه ومنم قد همه عالم ،قدرت دارم که به صداقتش قسم بخورم ...

اشک تو چشمای رونیا حلقه زد، قفسه سینه ش از فشار عصبی دردگرفته بودو وقتی حرف آریا تموم شد هم نفسشو آزاد کردو هم بغضشو شکست ...

آریا دست کشید زیر چشماش که اشک ازش بی وقفه می جوشیدو دلشو به آتیش میکشید، چقدر دلش می خواست این موجود ظریفو به آغوش بکشه و تاآخر دنیا یه نفس بره ، ولی حیف که حالا وقتش نبود!

فقط به نوازش صورتش بسنده کردو دستاشو روی لبای رونیا کشیدو نزدیک گوشش گفت:

- بگو که دوستم داری رونیا، من فقط همین یه جمله رو دیگه کم دارم ...

رونیا از زیر دستای داغی که روی لباسش بود قشنگترین دوستت دارم دنیا رو بهش گفتو دلشو واسه همیشه آرووم کرد...

آریا

برای رو به رو شدن با پدر رونیا استرس داشت ولی بالاخره باید این کارو میکرد. دوست داشت هر چه سریع تر به رابطه ی خودش با رونیا سر و سامونی بده و اینقدم بهترین کار بود.

از رونیا ادرس بیمارستان رو گرفته بود. قرار بود ساعت ۱۱ اونجا باشه.

پیراهن مردونه ی چهارخونه سورمه ای، شلوار کتون مشکی رو همراه با بوت های مشکیش انتخاب کرد. میخواست سنگین تر به نظر بیاد. موهایش رو خیلی ساده رو به بالا حالت داد. ته ریشی که روی صورتش خودنمایی میکرد بیشتر از قبل به جذابیتش اضافه کرده بود. از اتاق بیرون اومد. آراد و مادرش مشغول خوردن صبحانه بودن.

مادرش با دیدن آریا از جاش بلند شد و به سمت پسرش اومد ولی آراد حتی زحمت نگاه کردن به آریا رو هم به خودش نداد.

آریا سعی کرد حداقل امروز بخاطر برخورد آراد عکس العملی نشون نده. چون امروز یه روز خاصه. مادر: الهی قربونت برم که اینقدر بزرگ شدی که...

ولی نتونست ادامه ی حرفش رو به زبون بیاره و زد زیر گریه
آریا حسابی از این گریه ی ناگهانی مادر دستپاچه شد.

با چهره ی نگران به مادرش نگاه میکرد و اشک هایی که بی مهابا روی گونه هاش میغلطید رو پاک میکرد.

اروم گفت: ماما، شما که میدونی امروز چقدر برام مهمه میخوای با گریه هات ناراحت کنی؟
مادر: نه عزیزم من از زومه دامادیتو هر چه زودتر ببینم... هر مادریارزوشه...

اشک هاش رو کنار زد و دستی به صورتش کشید

ادامه داد: فقط امروز با دیدنت که داری برای چه کاری میری هیجان زده شدم فقط همین
آریا لبخندی به صورت مادر پاشید...

بعد از خداحافظی از خونه بیرون زد. سوار ماشین شد و شماره ی رونیا رو گرفت.
رونیا هم که انگار منتظر تماس آریا باشه با اولین بوق جواب داد.

آریا که حسابی تعجب کرده بود به جای سلام با خنده گفت: به به خانم از اول صبحی پا شدی گوشیهو دستت گرفتی که چی بشه؟

رونیا: اولاً سلام. دوما خوبی آریا؟ سوما خوب استرس دارم

خنده ی دلنشینی روی صورت آریا نقش بست

-سلام به روی ماهت عزیزم.. مرسی خوبم تو خوبی گلم؟ واسه سوما هم بگم که استرس نداشته باش خانومی مگه قراره چی بشه که استرس داری... یه گپ مردونست..

این ها رو در حالی میگفت که تو دل خودش آشوب به پا بود

-منم خوبم آریا ولی نمیدونم بابا چه برخوردی با این قضیه میکنه

نفسش رو اروم بیرون فرستاد

-نگران نباش عزیزم بعد از اینکه با پدرت حرف زدم باهات تماس میگیرم

-باشه پس حتما بهم خبر بده

-چشم خانوم خدا حافظ

-خدانگهدار

گوشی رو روی صندلی کناری گذاشت و به راه افتاد

نزدیک بیمارستان که رسید داخل یه کوچه ی فرعی ماشین رو پارک کرد و از ماشین پیاده شد. چند قدمی که از ماشین دور شد تازه یادش افتاد که گوشی رو جا گذاشته و دوباره به طرف ماشین برگشت.. گوشی رو برداشت به راه افتاد.

کنار پذیرش ایستاد

-ببخشید

مسئول پذیرش که دختر جوونی بود. بدون نگاه به آریا جواب داد: امرتون؟

-میخواستم دکتر رادمنش رو ببینم؟

-بیمارشون هستین؟

-نخیر

- پس...

- باهاشون کار دارم خانم

تلفن رو برداشت و زنگ زد

- سلام آقای دکتر

.....-

- یه اقای اینجان و میخوان شما رو ببینن

.....-

به طرف آریا برگشت

- ببخشید اقا اسمتون؟

- آریا مهر هستم

- آقای دکتر.. آقای آریا مهر

.....-

- بله چشم

تلفن رو سرجاش گذاشت.

- آقای آریا مهر طبقه ی ۲ اتاق ۱۴

- خیلی ممنون خانم

با قدم های بلند به راه افتاد.. استرس چند لحظه قبل از ذهنش پر کشیده بود و مشتاقانه منتظر

دیدار پدر رونیا بود...

کنار اتاق ایستاد. چند ضربه به در زد.

صدایی اجازه ی ورود رو بهش داد. در رو باز کرد و وارد شد. با دیدن چهره ی مهربون مردی که رو به روش ایستاده بود. لحظه ای فراموش کرد که اصلا چرا اینجا است.

- سلام

دکتر رادمنش: سلام پسرم بفرما بشین

مستاصل مونده بود که چجوری باید شروع کنه.

-راستش من میخوامستم در مورد ...

دکتر رادمنش منتظر به آریا نگاه میکرد.

-خانم سمایی مسئول پذیرش اسمنتون رو بهم گفتن.وگفتن که بیمار نیستینپس مشخصه کار دیگه ای با من دارین آقای آریا مهر درسته؟

-بله

-خب حالا بگین در مورد چی میخواستین با من حرف بزنین

آریا یا صدایی که سعی میکرد نلرزه گفت:در مورد دخترتون...

سرش پایین بود اروم سرش رو بالا آورد و به صورت دکتر نگاه کرد

با سکوت رادمنش به حرف اومد.با زبونش لب هاش رو که از شدت اترس خشک شده بودن خیس کرد.

-من هم دانشگاهی دخترتون هستم.باور کن نیت بدی ندارم.من قصد خیره اومیدوارم چیز دیگه ای از این نوع اومدنم برداشت نکنین.

زمزمه وار گفت:من به دخترتون علاقه دارم

اینقدر این جمله رو اروم گفت که شک داشت رادمنش این رو شنیده باشه.

شاید تنها سوالی که تو اون لحظه ذهن رادمنش رو به خودش مشغول کرده بود حس رونیا به این پسر بود

بدون معطلی سوالی رو که تو ذهنش بود به زبون آورد

-رونیا چی؟

آریا از این لحن جونی تازه گرفت و ادامه داد.گفتن این جمله ها براش سخت بود ولی باید خودش این کار رو میکرد وقتی پدری نبود که بیاد...

-فکر میکنم اون هم...

ولی رادمنش اجازه نداد حرف زدنش تموم شه

-خوم ادامشو فهمیدم

لحنش زیادی ملایم نبود

-من میدونم اینجا جای مناسبی نیست. نییاد اینجا مزاحمتون میشدم و اینم میدونم که اصلا حضور من برای صحبت با شما درست نیست ولی وقتی پدری نباشه که تو این موقعیت برای پسرش این کارو انجام بده

-از هم جدا شدن...؟

با تعجب به چهرهی رادمنش نگاه کرد

-کی آقای رادمنش؟

-پدر و مادرت ...مگه نگفتی که وقتی پدری....

-پدرم فوت کردن

سری از روی ناراحتی تکون داد.

-ببخشید پسرم قصد بدی نداشتم واقعا متاسفم...

حدودا یه ساعتی مکالمه ی اریا و دکتر رادمنش طول کشید.وقتی از بیمارستان بیرون اومد اونقدر خوشحال بود که هر لحظه ممکن بود بال در بیاره.

شماره ی رونیا رو گرفت ولی هر چی منتظر موند جواب نداد.گوشی رو صندلی جلو پرت کرد و راه افتاد.

وراد خونه شد.

-چی شد پسرم؟

وقتی به سرش رو به طرف مادرش برگردوند.مریم از برق چشم های آریا همه چیو خوند.

همونطور که لبخند رو لباس نقش بسته بود دست پسرش رو گرفت و روی مبل نشوند

-میبینم که نتیجه ی گفت و گو ها خوب پیش رفته

-اره ماما جان همینطور

-پس بالاخره وقتش شد که برم برات کت و شلوار دومادیتو بگیرم اره؟

لبخندی به چهره ی مریم پاشید و با سر حرفشو تاکید کرد.

-مامان

-جان مامان...

-فقط مونده شما زنگ بزنین با مادرش برای قرار خواستگاری هماهنگ کنین..میشه زودتر زنگ

بزنین

-چشم پسر من همین امروز زنگ میزنم میگم دیگه دل تو دل پسر من نیست زودتر بزارین ما بیایم
که پسر من دیگه طاقت نداره

-ا مامان

-مگه دروغ میگم

مریم بلند شد و به اشپرخونه رفت.اریا نیم خیز شد تا گوشیش رو از جیب شلوارش در بیاره و دوباره شماره رونیا رو بگیره.با دیدن میس کال هایی که افتاده بود گوشیش که رو سایلنت بود بیشتر حرص خورد رونیا چند بار تماس گرفته بود و لی آریا متوجه نشده بود.

-سلام رونیا

-صدای دلخور رونیا تو گوشش پیچید

-سلام

-نبینم غمتو چرا ناراحتی؟

-ناراحت نباشم میدونی چند بار بهت زنگ زدم و برنداشتی همش فکر میکردم بخاطر اینکه جواب تلفنتو ندادم قهر کردی

اریا لبخندی به این افکار رونیا زد

-آخه کدوم دیوونه ای با فرشته ی زندگیش قهر میکنه

تو همین لحظه مریم که برای صدا کردن اریا اومده بود با دیدن اریا که مشغول صحبت لبخندی زد و با گفتن به عروسم سلام برسون پسرش رو تنها گذاشت

-رونیا

-هوم..

-هوم چیه دختر خوب مامان بهت سلام میرسونه

رونیا با وشحت گفت:مگه مریم جون پیشته

خندید

–چیشد یهو..نه اومد اینو گفت و رفت

–اریا بابا نیم ساعت پیش زنگ زد به مامان و باهاش در موردت صحبت کرد

–خب

–بابا که فعلا نظرش در موردت مساعده

–رونیا

اینقدر با احساس رونیا رو صدا زد که رونیا هم نتونست طاقت بیارم

–جانم عزیزم

قلب های هر دوشون به شدت میکوبیدن انگار که میخوان از سینه بیرون بیان

–امروز بینمت خانومم دلم برات یه ذره شده

–منم همینطور آریا ساعت ۷ خوبه؟

–عالیه عزیزم تو رستوران ...منتظرتم.

–باشه اریا جان فعلا خدافظ

–خدانگهدار عزیزم

و هیچ کدوم نمیدونستن دست تقدیر چه بازی رو باهاشون شروع میکنه.....

رونیا

از وقتی با آریا قرار گذاشته بو همش سرش تو کمد لباساش بود.اولین باری بود که برای دیدن اریا اینقدر وسواس نشون میداد..دوباره مشغول نگاه کردن به مانتوهاش شد .هر کدوم رو که نگاه میکرد پرتشون میکرد رو تختش..کلافه شد..

زمزمه وار گفت:اه پس کدومو بپوشم؟

در اتاق باز بود.ثنا سرفه ای کوتاه وارد اتاق رونیا شد.با دیدن لباسایی که از در و دیوار آویزون بود با تعجب به رونیا خیره شد.خوبیه ثنا این بود که هیچ وقت رونیا رو محدود نمیکرد تا با این کارش

رونیا سعی در مخفی کردن چیزی داشته باشه. میتونست حدس بزنه که برای دیدن کی اینکارو میکنه.

با لبخندی که رو لباسش نقش بسته بود کنار دخترش نشست. شرم دخترانه مانع میشد تا رونیا به ثنا نگاه کنه.

-حس و حالتو میفهمم دخترم. حس و حال قشنگ و شیرینه ..دلنشینه که برای دیدن کسی بی تابی کنی...وقتی حرکات تو رو میبینم یاد دوران جوونی خودم میفتم که همیشه وقتی پدرت میخواست به دیدنم بیاد همیشه سر چی پوشیدن با خودم کلنجا میرفتم ..چون میخواستم پیش اون از همه بهتر باشم و الان تو هم همین حسو داری ...

میخوای امروز بری بیرون؟

رونیا سعی داشت لرزش صداس رو کم کنه

-بله اگه شما اجازه بدین

-چون میدونم دخترم فهمیده ست این اجازه رو میدم ولی اگه حتی یه درصد هم به اعتمادی که بهت کردم شک داشتی مطمئن باش نمیذاشتم

-مامان بخدا من....

-هیسس من که چیزی نگفتم...عزیزم من درکت میکنم...ولی باید زود برگردی تو که پردت رو میشناسی میدونی رو اینجور مسائل خیلی حساسه دوست نداره دخترش با کسی دیده بشه و حرفی در بیاد

-چشم مامان

ثنا بلند شد.

-حالا هم تنهات میزارم تا فکر کنی میخوای چی بپوشی و چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت.
بالاخره بعد از کلی زیر و رو کردن مانتوی عسلی رنگش رو که با رنگ چشماش هم خونی داشت رو انتخاب کرد. کفش های عسلی رنگ اسپرتش رو هم کناری گذاشت.

اریا بیشتر از رونیا دلتنگد بود زودتر از موعد قرار تو کافی شاپ منتظر بود یه ربغی از اومدنش گذشته بود که رونیا هم رسید با دیدن آریا تو کت اسپرت طوسی و شلوار مشکیش و موهای که بیشتر از قبل به طرف بالا مهارشون کرده بود نفسش به شماره افتاد.

اریا از جاش بلند و با خوشرویی ب رونیا دست داد

-سلام فرشته ی من

-سلام آریا

صندلی رو برای رونیا بیرون کشید و رونیا نشست خوش هم سرجای اولش نشست.

لبخند قشنگی گوشه ی لبش نشست

-هنوزم سلام اریا

شوخ طبعی آریا به رونیا هم سرایت کرد.

-پس سلام چی؟ مگه اسمت چیزه دیگه ای ... ۱۱۱ ببینم نکنه اسمت آریا نیست و منو سر کار گذاشتی

اریا دستشو دراز کزد و لب رونیا کشید

-وروجک شیطون بالاخره خودت میگی اون چیزی رو که میخوام

گارسون اومد و سفارش رو گرفت. مثل همیشه قهوه و کیک شکلاتی

اریا مشغول حرف زدن با رونیا بود که متوجه شد رونی به مسیر دیگه ای نگاه میکنه. با حالت عصبی که تو صداش بود ولی سعی در کنترل کردنش داشت گفت:هیچ معلومه حواست کجاست رونیا؟

رونیا ولی هنوز هم خیره به پشت سر اریا بود

-رونیااا

اریا به پشت سرش نگاه کرد. ولی با دیدن آراد که با لبخند مسخره ای چند میز اونور تر نشسته بود و رونیا خیره بود با عصبانیت از جاش بلند شد..

ولی قبل از اینکه آریا خودش رو به میز آراد برسونه.. آراد با سرعت به آریا نزدیک شد.

-به سلام داداش خودم خوش میگذره؟

و با چشماش به رونیا نگاه کرد

رونیا از حضور آراد اصلا احساس خوبی نداشت. اراد بدون توجه به رونیا و آریا صندلی نزدیک به رونیا و بیرون کشید و نشست. تو تمام این مدت رونیا فقط سکوت کرده بود و به آریا نگاه میکرد.

آریا: آراد اینجا چیکار میکنی؟

اراد تکه ای کیک رو داخل دهنش گذاشت. با بی قیدی شونه ای بالا انداخت و گفت: هیچی اومده بودم هواخوری

آریا با حرص کلمه ی هواخوری رو ادا کرد

-اتفاقی اونم اینجا؟

-من که مشکلی توش نمیبینم آریا... رونیا تو چطور؟

رونیا از شنیدن اسمش توسط آراد اونم به این شکل شوکه شد.

-آراد

-چته تو آریا؟ حتما باید یه خانم بچسبونم تنگ اسمش یا با فامیلیش رو صدا کنم؟

رونیا احساس میکرد هر لحظه توسط اراد داره تحقیر میشه از نشستن آراد کنار خودش م اصلا حس خوبی نداشت. کیفش رو از صندلی کناری برداشت

-ببخشید من میرم

کیفش رو تو دستاش فشرد و بعضی رو که راه گلوشو بسته بود قورت داد. سوار ماشین شد و به راه افتاد. بی توجه به گوشی که زنگ میخورد و مدام اسم آریا رو نشون میداد حرکت میکرد. آریا مقصر نبود ولی الان زمان مناسبی برای حرف زدن یا توضیح دادن در این زمینه نبود...

آراد....

اسمی که مدام تو ذهن رونیا نقش می بست.

زیر لب زمزمه کرد: لعنتی روز به این خوبی رو خراب کردی

از آینه مشاین نگاهی به صورتش انداخت. خیسی اطراف چشم هاش رو پاک کرد. نمیخواست امشب رو به ثنا توضیح بده و اون رو هم ناراحت کنه.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد.

آهسته پله های حیاط رو طی کرد. قبل از این که در رو باز کنه ثنا در رو باز کرد و با تعجب به رونیا خیره شد.

-رونیا اینجا چیکار میکنی؟ چقدر زود برگشتی؟

خنده ی زورکی زد

-وا ماما خونمونه ها یعنی چی اینجا چیکار میکنم؟

ثنا تازه متوجه ی حرفش شد

-اینقدر تعجب کردم دیدمت که متوجه نشدم چی میگم اخه یه ساعت هم نمیشه رفتی... ببینم چیزی شده؟

با اینکه نیمخواست دروغ بگه ولی گفت: نه ولی یه کاری واسه آریا پیش اومد مجبور شد بره

ثنا به گفتن باشه اکتفا کرد

رونیا وارد اتاقش شد کيفش رو روی تخت پرت کرد و خودش هم روی تخت نشست. خست بود ولی نه خستگی جسمی... تو این چند وقت هر بار که آرامش داشت و احساس شادی میکرد یه اتفاقی میفتاد که خوشی رو ازش میگرفت...

ویبره ی گوشی رو احساس کرد. به اسم آریا که رو صفحه ی گوشی خودنمایی میکرد خیره شد. تا کی میتونست جوابش رو نده... برای اینکه کسی صدایش رو نشنوه، به تراس اتاقش رفت...

-رونیا

لرزش صدای آریا ناخود آگاه باعث ریزش اشکای رونیا شد. سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت

دوباره صدای آریا یود که تو گوشش طنین انداز شد

-بله

-قهیری با من عزیزم؟

رونیا اشکای مزاحم رو از رو صورتش پاک کرد و به آرومی گفت: نه

-پس چرا جواب تلفنمو نمیدی یه ساعته دارم شمارتو میگیرم... قهیری دیگه....

رونیا حرفی برای گفتن نداشت.

-رونیا میشه برگردی ببینمت؟

با این حرف رونیا وحشت زده به اطرافش نگاه کرد. ماشین آریا روبه روی درخونشون بود و آریا هم به مشاین تکیه داده بود. با وحشت به آریا نگاه کرد.

-تو اینجا چیکار میکنی آریا؟

-نتونستم طاقت بیارم ...

رونیا با التماس حرف میزد: تو رو خدا برو آریا اگه بابا بیاد تو رو اینجا ببینه خیلی بد میشه

-نمیتونم برم رونیا .. اونم وقتی تو اینطوری سر سنگین رفتار میکنی... نمیدونم چرا تموم اتفاقای دنیا رو از چشم من میبینی به خدا اگه امشب به اراد چیزی نگفتم فقط برای این بود که نمیخواستم جلوی تو دعوا کنیم.. به این معنی نبود که جلوی حرکات زشتش کوتاه اومدم من خودم میدونم چجوری ادبش کنم ... ولی خواهشا تو دیگه با این بی محلی هات ادبم نکن من خودم الان به اندازه ی کافی بهم ریخته هستم

حق با آریا بود... آریا که این وسط کاری نکرده بود ولی رونیا با زود رنجیش هم خودشو عصبی کرده بود هم آریا رو .. شاید اگه اون لحظه با ناراحتی نمیرفت خیلی بهتر بود... خودش پیش اراد ضعف نشون داده بود

-آریا من ازت ناراحت نیستم فقط خواهشا هر چه زودتر برو... میترسم کسی ببینت اینجا

-باشه عزیزم اینقدر حرص نخور میرم

متوجه ی ناراحتی که تو صدای آریا بود شد...

-آریا

-جانم

-اممم یه خواهش بکنم؟

-شما جون بخواه عزیزم

رونیا خندید و گفت: نکنه تیکه ی اخرش البته کیه که بده هست اره؟

از صدای خندون رونیا آریا هم به خنده افتاد

-اونی که باید بده که.....

رونیا با جیغ اسم آریا رو صدا زد

-خیلی پررویی بخدا

-ای بابا مگه من چی گفتم دختر خوب

-اصلا هیچی حرف زدن باهات بی فایده ست برو زود

-نچ نچ تا نگی چیکارداشتی که نمیرم

رونیا سرشو با حرص تکون داد

-میخواستم بگم فردا بیای دنبالم با هم بریم دانشگاه؟

چشم های آریا از زور تعجب گرد شد

-خودتی رونیا؟ واقعا؟

-نه اقا من باباشم ا بچه پررو برو خونتون دیگه

-الهی قربونت برم فردا ۸ صبح اینجام

- ۸ نه بابا اون موقع خونه ست ساعت ۹ بیا من صبح زود کلاس ندارم..دیگه هم برو شب بخیر

-شب بخیر عزیزم...

بازم وسواس همیشگی واسه لباس پوشیدن اومد سراغش. تنها زمانی که خیلی واسه لباس

پوشیدن و انتخاب اینکه چی بپوشه وقت میذاشت برای دیدن آریا بود.

کیفش رو روی دستش جابجا کرد و پله ها رو دو تا یکی تا پایین طی کردن. با دیدن مادرش لبخند

پهنی رو صورت رونیا نقش بست.

-سلام مامان صبحتون بخیر

ثنا نگاهی به سرتاپای دختر خندانش انداخت

-سلام رونیا جان صبحت تو هم بخیر بیا صبحونه بخور

-نه مامان باید برم

ثنا اخم کوچیکی کرد

-اینطوری که ضعف میکنی دختر

و خبر نداشت که رونیا الانشم در حال ضعف کردنه منتها نه بخاطر گرسنگی بخاطر دیدار آریا.

—نه مامان نگران نباش

به سمت در خروجی خونه راه افتاد

بین راه مکث کرد نمیتونست از ثنا مخفی کنه که داره با آریا میره از طرفی مطمئن بود ثنا برخورد بدی با این قضیه نداره چون دیگه موضوع جدی بود.

بدون اینکه سرش رو به طرف ثنا برگذونه همونطور که داشت کتونی های اسپرتشو پاش مکرد ثنا رو صدا زد

—جانم

نفسش رو پر صدا بیرون داد

—راستش امروز آریا قراره بیاد دنبالم که باهم بریم دانشگاه

ادامه نداد منتظر حرفای ثنا بود

ولی ثنا سکوت کرده بود.

با نگرانی برگشت ولی وقتی لبای خندون ثنا رو دید متوجه شد که ثنا هم مشکلی با این قضیه نداره

بدون اینکه معطل کنه تا صورتش از شرم رنگ بگیره با خداحافظی کوتاهی خونه رو ترک کرد.

بعد از رفتن رونیا ثنا یاد دوران جوونی و عاشقی خودش افتاد.

چند قدمی که از خونه دور شد.متوجه ی آریا شد که با ژست خاصی به دیوار کنار ماشین تکیه زده.آروم آروم قدم های باقی مونده رو طی کرد.قبل از اینکه دستش به سمت در بره آریا سریع خودش رو رسوند رو در رو باز کرد

—سلام خانومم

رونیا که دلش ضعف میرفت واسه این حرفای آریا با لبخند سرش رو به زیر انداخت

آریا دستش رو زیر چونه ی رونیا گذاشت و اروم سرش رو بلند کرد.با شیطننت همیشگی که داشت گفت:میگما دیشب به خونتون موشا حمله کردن؟

رونیا اولش متوجه ی منظور آریا نشد برای همین سریع و با تعجب گفت:نه

آریا خنده ی بلندی کرد و همونطور که ماشین رو روشن میکرد گفت:! پس حرف زدی خداروشکر
فکر کردم دیشب موشا زبونتو خوردن

رونیا با شوخی زبونشو بیرون آورد و ادایی برای آریا در آورد

آریا با نیم نگاهی به رونیا گفت:من هلاک این کاراتم

نزدیک دانشگاه بودن

رونیا:آریا همینجا نگه دار

آریا ترمز رو فشرد و ماشین رو متوقف کرد

متعجب به رونیا نگاه میکرد

—چرا گفתי نگه دارم؟

—خب نمیخوام با هم بریم تو

—اهان اونوقت چرا

رونیا کلافه گفت:آریا خب مگه کسی از ارتباط ما با خبره

آریا یه تای ابروش رو بالا انداخت

—خب چند نفری میدونن ولی هر کی هم که نمیدونه امروز میفهمه شما خانوم منی و کسی حق

نداره بهت چپ نگاه کنه

قبل از اینکه رونیا حرفی بزنه آریا دستش رو به علامت سکوت بالا آورد و خودش گفت:ببین رونیا

خانواده ی ما که کاملاً در جریانن پس مشکلی نیست در ثانی تا چند روز آینده هم که بالاخره هر

کی نمیدونه میفهمه پس چه دلیلی داره ما الان مخفیش کنم...

حرفش کاملاً درست بود پس رونیا هم مخالفتی نکرد.فقط دلهره ای که تو جونس بود دست از سر

رونیا برنمیداشت.

ماشین رو تو محوطه ی دانشگاه پارک کرد.هر دو پیاده شدن بعضی ها با تعجب به رونیا و آریا نگاه

میکردن ولی آریا بی توجه به نگاه های متعجب دوستاش نزدیک رونیا شد

—عزیزم کلاسات تموم شد بهم زنگ بزن من یه کلاس بیشتر از تو دارم امروز اونو نمیومم که

باهم برگردیم.فقط کارت تموم شد زنگ بزن

نگاه سریعی به ساعتش انداخت

-رونیا جان بدو که داره دیرت میشه.

ساختمون کلاساشون جدا بود برای همین مجبور بودن از هم جدا شن.

-باشه ممنون آریا

-وظیفه عزیزم

آریا چند دقیقه ای ایستاد وقتی مطمئن شد که رونیا رفته خوش هم رفت که به کلاسش برسه.

بالاخره شبی که رونیا و آریا انتظارش رو میکشیدن فرا رسید.

ساعت ۵ عصر بود و خانواده ی آریا برای ساعت ۸ قرار خواستگاری رو گذاشته بودن..رونیا

استرس چندانی نداشت چون قبلا هم با خانواده ی آریا روبرو شده بود.

از طرف دیگه اما آریا پر شده بود از استرس، استرسی که نمیدونست منشأ اون به چی
برمیگرده. شوخی های بی مزه و پی در پی آراد هم حسابی کلافش کرده بود. از اتاق بیرون اومد
دسته گل رز قرمزی رو که ساعتی پیش قبل از اینکه به خونه بیاد گرفته بود رو از روی میز
برداشت.

-مامان جان بریم دیگه ..دیر میشه ها

آراد پوزخندی زد و گفت:اره مامان خانم عجله کن چون ممکنه یکم دیر برسیم دختره رو دن به
یکی دیگه

قبل از اینکه آریا حرفی بزنه و این کل کل ادامه پیدا کنه مادرش به وسط حرفشون اومد

- به امشب این بچه بازیا رو بذارید کنار...آراد ناسلامتی مراسم خواتسگاری برادرته

تا رسیدن به منزل پدری رونیا دیگه حرفی زده نشد. آریا ماشین رو کنار در پارک کرد و به همراه
خانوادش پیاده شد.

با صدای زنگ در رونیا شالش رو به روی سرش انداخت و از اتاق خارج شد. ثنا در رو باز کرد و به
همراه همسرش کنا درب ورودی ایستاد. رونیا کمی دور تر از بقیه ایستاده بود و منتظر دیدن آریا
بود.

ثنا با خوش رویی جلو رفت و مشغول احوال پرسی با مادر آریا شد. وقتی چشمش به پشت سر
مادر آریا افتاد تعجب کرد. هم ثنا و هم همسرش.

دو برادر هم زمان با هم وارد میشدن شباهت عجیب این دو باعث تعجب زیاد همه به جز رونیا بود
اریا دستش رو به طرف پدر رونیا دراز کرد وبا اشاره به اراد گفت:ایشون برادرم اراد هستن.
از هر دری صحبت میشد تو این بین فقط قلب های رونیا و اریا بود که بی وقفه کوبیده میشدن .
پدر رونیا با گفتن بریم سر اصل مطلب رشته ی همه ی حرفارو به دست خودش گرفت.
مادر آریا شروع به صحبت کردن کرد

-راستش اقای رادمنش، فکر میکنم آریا سری قبل که تنها مزاحمتون شده بود یه سری از مسائل
رو براتون توضیح داده، پدر آریا چند وقتی میشه از دنیا رفته، امیدوارم شما براش پدری کنید که این
وصلت سر بگیره.

رادمنش گفت:بله خانم آریا مهر، آریا جان گفتن. من مشکلی تو این ازدواج نمییم رونیا باید در این
مورد تصمیم بگیره.

به رونیا نگاه کرد و گفت:بابا جون شما نظرت چیه؟

رونیا اب دهانش رو با استرس فرو برد و زیر چشمی به آریا که منتظر چشم به رونیا دوخته بود نگاه
میکرد

خانم آریا مهر گفت:این سکوت علاکت رضایتیه دیگه دخترم؟
روینا سر به زیر خندید.

باصدای پدرش سرش رو بلند کرد

-با اریا جان پاشید برید حرفاتون رو برنید

رونیا مسیر اتاق خوابش رو پیش گرفت و اریا هم به دنبالش حرکت کرد. کنار ورودی اتاق ایستاد و
به آریا تعارف کرد که برو تو اریا اروم در گوشش زمزمه کرد:مگه نگفتم همه جا خانوما مقدم ترن
روینا داخل شد و روی تخت نشست آریا هم با فاصله ی کمی روی تخت کنار رونیا نشست و با
دقت به اطرافش نگاه کرد.

-نه خوش سلیقه ای ..خب البته هرکی هم اتاقت رو نمیدید با دیدن من هم میتونست به این نتیجه
برسه

رونیا سرش رو برگردوند و به آریا که با شیطنت نگاهش میکرد خیره شد.

-اووووو دیگه چی اقای اعتماد به نفس

-بد میگم عزیزم؟؟اگه انتخابت بده پاشم برم ..و از جاش به آرامی بلند شد

رونیا گوشه ی استین کت اریا رو کشید

اریا تعادلش رو از دست داد

تعادل آریا بهم خورد و روی تخت افتاد.رونیا که حسابی از این کار خجالت زده شده بود چشماش از اشک پر شد ولی قبل از اینکه اولین دونه های اشک از چشمای رونیا سرازیر بشه اریا دست رونیا رو تو دست خودش گرفت و زیر گوشش نجوا کرد:الان این گریه ی تو واسه ی چیه اخه دیوونه؟میدونی چیه فکر کنم قراره یه دختر کوچولوی نازنازی رو بزرگ کنم نه که زن بگیرم.

روینا ریز میخندید.اریا اروم از روی تخت بلند شد گفت:بریم؟

رونیا بلند شد و با تبسمی گفت:چقدرم که حرف زدیم

-سوالی داری ازم؟؟؟اگه هست بمونیم

رونیا سرش رو به علامت نه تکون داد.قبل از اینکه از در خارج بشه آریا جلوی در ایستاد دستاش رو روی شونه های رونیا قرار داد و به چشماش خیره شد.

-مطمئن باش هیچ چیز تو این دنیا نمیتونه تو رو از من بگیره تموم تلاشمو برای خوشبخت شدنتم انجام میدم.قول میدم رونیا

هیچ کدوم نمیدونستن تقدیر چه بازی عجیبی رو برای این دو عاشق در نظر گرفته.شاید هیچ کدوم فکر نمیکردن تموم این خوشی ها به غم تبدیل شه.

رونیا تو مسیر رفتن به دانشگاه بود صبح آریا تماس گرفته بود که نمیتونه دنبالش بره و کاری براش پیش اومده.برای کارای عقد رونیا باید چند روزی سرکلاساش نمیرفت بری همین نمیخواست بی جهت از الان غیب داشته باشه.نزدیک تقاطع نگاه رونیا به جمعیتی که اطراف یه ماشین جمع شده بودن افتاداینقدر تعداد مردم زیاد بود که نمیتونست بفهمه چی شده وقت کمش واسه رسیدن به دانشگاه هم اجازه ی کنجکاوی بیش از اندازه رو بهش نمیداد.

از کنار مردم که رد شد یهو چشم به قسمتی از پلاک ماشین و رنگ اون افتاد دلشوره ی عجیبی گرفت.سریع ماشین رو کناری پارک کرد.دستاش یخ زده بود اروم قدم بردشات .با دستای یخ

زدش جمعیت رو کنار میزد و جلو میرفت. هر قدمی که برمیداشت اضطرابش بیشتر میشد. وقتی نگاهش به ماشین افتاد دیگه نتوسنت خودش رو کنترل کنه اشکاش بی مهابا جاری میشد و جلوی نگاهش رو تار میکرد. با آخرین توانی که براش باقی مونده به طرف اریا که بی جون روی زمین افتاده بود رفت خودش رو کنار اریا روی زمین انداخت. به خونی که از روی صورت اریا جاری بود نگاه میکرد.. هر کاری کرد نتوسنت شماره ی اورژانس رو بگیره. داد زد: یکی امبولانس خبر کنه. تورو خدا.

خانوم جوانی که کنار رونیا بود همراه همسرش روی زمین کنار رونیا نشست و گفت: زنگ زدیم تو راهن الان میرسن.

رونیا بی حال روی زمین ضجه میزد و اسم اریا رو به زبون میآورد. دقایقی بعد پلیس و امبولانس تو محل تصادف حاضر بودن. جمعیتی که ناظر تصادف بودن صحنه رو برای پلیس شرح دادن و رونیا به همراه امبولانس رفت.

—کدوم بیمارستان ببریم خانوم؟

رونیا اسم بیمارستانی که پدرش اونجا بود رو داد.

فقط نگاه رونیا به صورت خونی اریا بود اطراف چشماش به شدت زخم شده بود و این بیشتر دل رونیا رو به درد میآورد. سریعاً اریا رو به اتاق عمل منتقل کردن.

دکتر رادمنش خودش رو به کنار دخترش رسوند دستای سرد رونیا رو تو دستش گرفت
رونیا با چشمای خیس به پدرش نگاه کرد طاقت نیاورد و خودش رو تو اغوش پدر رها کرد
هق هق میکرد..

—بابا... تو رو خدا... هق هق ..

اما گریه امونش نمیداد که بتونه درست حرف بزنه و بریده بریده میگفت

—بگین حال ش ..خو... بمیشه..بابا

رادمنش سر رونیا رو با دستش نوازش کرد

—نگران نباش بابا خوب میشه

اما رادمنش هم از حرفی که میزد مطمئن نبود

رونیا سر بلند کرد

-میشه بم بینمش

لبخند مهربونی به صورت رونیا پاشید

-الان نه بیهوشه باید استراحت کنه

-ولی بابا....

نذاشت رونیا ادامه بده

-باید به خانوادش اطلاع بدیم رونیا

من نمیتونم بابا میشه شما این کار رو بکنید؟

رادمنش سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد

نیم ساعت بعد مادر آریا به همراه آراد وارد بیمارستان شدن. مادرش به محض دیدن رونیا قدم

هایش رو تند تر کرد رونا هم از جاش بلند شد. به طرف رونیا رفت و رونیا رو در اغوش گرفت

حالا هر دو حق میزدن

-چی شده رونیا؟

رونیا کمی خودش رو عقب کشید و سر به زیر گرفت: والا من درست نمیدونم داشتم میرفتم دانشگاه

که یهو تو مسیر متوجه شدم آریا....

و حق ق گریه اجازه نداد زیاد حرف بزنه.

سر صندلی منتظر نشسته بودن و آراد درست روبروی رونیا بود. از نگاه های خیره اراد اصلا

خوشش نمیومد. هرکاری میکرد نمیتونست از زیر نگاه آراد فرار کنه. با اومدن پدرش هراسان از

جاش بلند شد و به دنبالش اراد و مادرش هم برخاستن.

رادمنش با ناراحتی به صورت خانم آریا مهر نگاه کرد.

روینا با دیدن قیافه ی پدرش رنگ باخت.

خانم آریا مهر اب دهانش رو قورت داد و با صدایی که خیلی اروم شنیده میشد گفت: حال آریا خوبه؟

رادمنش نگاهی به رونیا انداخت.

همه منتظر چشم به رادمنش دوخته بودن

-بله حال جسمی خوبه

همه زیر لب خدا روشکری فتن

-ولی...

با صدای رادمنش و ولی گفتنش همه با ترس سر برگردوندن

رونیا که صدایش می لرزید گفت: ولی چی بابا

رادمنش به چهره ی مضطرب دخترش نگاه کرد

"اخره چرا باید این اتفاق تو این زمان برای آریا میفتاد. میدونست دخترش عاشق آریاست"

سعی کرد تمام تواس رو جمع کنه و حرف بزنه

-ولی متاسفانه اسببی که چشمش خورده و باعث پاره شدن چند عصب چشمی شده....

رونیا عصبی گفت: خب بابا یعنی چی؟

-رونیا

-بگو بابا خواهش میکنم

رادمنش پشت به رونیا گفت: متاسفانه فعلا نمیتونه جایی رو ببینه

. قدم زنان از رونیا فاصله گرفت

خانم آریا مهر بهت زده روی زمین افتاد و از حال رفت. آراد هم باورش نشده بود

رونیا با سماجت به پدرش نزدیک شد تو چشم های پدرش زل زد و گفت: تا کی بابا؟ تا کی نمیتونه

ببینه؟

اهمه ی حرفارو با فریاد بلند و ضجه مانند ادا میکرد

-هییس رونیا

رونیا ولی اروم نمیگرفت

-بابا خواهش میکنم... حداقل بزار برم ببینمش.

رادمنش مصرانه سعی داشت رونیا رو از خودش جدا کنه با تحکم گفت: نه رونیا، آریا فعلا شریط

روحی مناسبی نداده

خودشم میدونست اگه رونیا کنار آریا باشه چقدر میتونه برای آریا مفید باشه ولی ازرونیا چی...
بالاخره تسلیم دخترش شد قبل از اینکه رونیا به داخل اتاق آریا بره به رونیا سفارش های لازمو کرد.

–خودتو کنترل کن رونیا...پیش آریا گریه و زاری راه انداز اون خودش داغون هست
–رونیا اشک های روی صورتشو پاک کرد و وارد اتاق شد.آریا رو دید.اروم به سمتش قدم برداشت.نزدیک چشماش و دور سرش باندپیچی شده بود.
آریا یا شنیدن صدای قدم های کسی سرش رو برگردوند.در نگاه اول رونیا تصور میکرد آریا اون رو میبینه .ولی با تکرار سوال کیه؟از جانب آریا مطمئن شد دیدنی در کار نیست.
کنا آریا روی تخت نشست و دست آریا رو تو دستاش گرفت.آریا بلافاصله با خشم دستشو پس کشید

رونیا اروم گفت:آریا منم رونیا

آریا کمی اروم شد.

–رونیا

رونیا سعی کرد صداش بغض دار نباشه هرچند زیاد موفق نبود

–جانم

قطره اشکی از چشمای آریا سر خورد و روی گونه هاش لغزید رونیا دستش رو روی گونه ی آریا کشید و اشک آریا رو پاک کرد.قبل از اینکه دستش رو عقب بکشه آریا دست رونیا رو غرق بوسه کرد.

–شنیدی که من دیگه نمیبینم؟

صداش رو کمی اهسته تر کرد.از شدت ناراحتی عضلات صورتش منقبض شده بود

–رونیا من دیگه نمیتونم ببینمت.دارم دیوونه میشم و صدای هق هق مردونه ی آریا بود که فضای اتاق رو پر کرد.رادمنش با زدن ضربه ای به در وارد شد.آریا صورتش رو به طرف مخالف برگردوند.

رادمنش صدا زد:آریا

کنار آریا ایستاد.

-نمیخواهم سخنرانی کنم بهت بگم حالتو میفهمم نه برعکس اتفاقا فکر میکنم کسی نمیتونه حالت رو بفهمه مگر اینکه یه شرایطی مشابه تو داشته باشه. ولی قرار به نا امیدی نیست آریا. تو خیلی از مواقع بعد از مدتی بینایی کم کم برگشته پس تو نباید نگران باشی. گریه و نگرانی فقط درمانت رو سخت تر میکنه هیچ کمکی به درمانت نمیکنه آریا.

آریا لب خشک شده ش رو با زبون تر کرد و پرسید: و امکانم داره که هیچ وقت نبینم

رادمنش جواب داد: این احتمال هست ولی خیلی کمه ترجیح میدم تو این شرایط به جای بدبین بودن نیمه ی پر لیوان رو ببینم

-ولی من نمیتونم خوش بینانه نگاه کنم... و پوز خندی زد ببخشید نگاه نه فکر کنم.

رادمنش کاملاً متوجه ی رفتارای عصبی آریا بود و کاملاً بهش حق میداد.

رونیا با خدا حافظی کوتاهی اتاق رو ترک کرد و پدرش و آریا رو تنها گذاشت.

از در اتاق که خارج شد آراد رو دید.

-خانم آریا مهر حالشون چطوره؟

آراد با همون ژست خاصی که به دیوار تکیه داده بود گفت: بهتره.. تو اتاق ۱۰۲ هست

-پس میرم ببینمش

آراد هم با رونیا هم قدم شد.

خانم آریا مهر آروم آروم اشک میریخت.

رونیا کنارش ایستاد. با لحن مهربونی گفت: حالش خوب میشه. نگران نباشین

آراد بدون هیچ حرفی به حرفای رونیا توجه داشت.

رونیا از اتاق خارج شد و به همراه اون آراد هم بیرون اومد.

رونیا رو به آراد گفت: من میرم خونه چند تا وسیله نیاز دارم بیارم. به مادرتون بگید که...

آراد اجازه نداد رونیا ادامه بده

-من میبرمت

-خودم میرم.

آراد با خشم گفت:اولا دیر وقته و من اجازه نمیدم تنها بری،ثانیا تو خودت همینطوری داری از بیحالی میفتی چجووری میخوای رانندگی کنی.

مقاومت نکرد.حق با آراد بود

تو ماشین کنار آراد نشست.با یادآوری آریا اشکاش سرازیر شد

-رونیا

ته دلش لرزید

صدای آراد بی شباهت به لحن و صدای آریا نبود

-رونیا...عزیزم..

با ناراحتی به آراد نگاه کرد

-من عزیز تو نیستم

آراد نیشخندی زد

-خیلی خب عزیز آریا

این رو با تمسخر گفت و رونیا متوجه ی حرکاتش بود

رونیا با حالت عصبی گفت:بزن کنار میخوام پیاده شم ، دستش رو به طرف دستگیره بردولی قبل از اینکه در رو باز کنه و تهدید خودش رو عملی کنه آراد قفل درها رو زد.

با لبخند پیروزمندانه ای به رونیا نگاه کرد.

-دارم مسیر رو درست میرم دیگه؟

رونیا سرش رو بلند کرد و به رو به روش خیره شد.آراد دوباره پیش دستی کرد و گفت:اها

اره...یادمه اون سری ک خودم رسوندمت یادمه.

رونیا از برخورد های مشمئزکننده ی آراد عصبی بود.

-فکر نمیکنم دیگه هیچ وقت دلم بخواد با شماحتی سوار یه ماشین بشم

لبخند معنا داری زد و گفت:جدی؟چرا خانم؟البته خب مسر آریا هم بشی مجبوری منو تحمل کنی و زیر لب چند بار کلمه ی همسر رو تکرار کرد.

به محض توقف ماشین رونیا پیاده شد و وارد خونه شد. به طرف اتاقش رفت و وسیله هایی که میخواست رو به همراه شارژر موبایلش برداشت. مشغول بستن زیپ کیفش شد و داشت از در خارج میشد که به آراد برخورد کرد. با تعجب به آراد که مشغول بررسی خونه بود خیره شد.

-اینجا چیکار میکنی؟

صدای رونیا با لرزش همراه بود و این لرزش برای آراد قابل لمس بود

-حالا چرا رنگت پریده رونیا؟

رونیا دستی به صورتش کشید. یاد حرف آریا افتاد که میگفت آراد بعضی وقتا کارای عجیب غریب انجام میده. از تنهایی با آراد وحشت داشت

-من کارم تموم شده بریم

-نمیخوای استراحت کنی؟

از این همه پررویی آراد کلافه شد واقعا پیش خودش چه فکری میکرد یعنی حتی اگه رونیا خسته بود حاضر بود با آراد تو یه خونه بمونه و استراحت کنه

-خیر.. فقط میخوام الان پیش آریا باشم

آراد شونه ای از روی بی تفاوتی تکون داد

-هرچور میلته

تو مسیر برگشت دیگه حرفی بین رونیا و آراد رد و بدل نشد.

رونیا با قدم های بلند به طرف اتاق آریا رفت. در اتاق رو باز کرد و وارد شد.

کنار آریا روی تخت نشست. آریا اروم زمزمه کرد: رونیا تویی؟

-اره عزیزم

آریا اب دهنش رو قورت داد و گفت: کجا بودی؟

رونیا بیشتر به آریا نزدیک شد

-رفتم خونه یه سری وسیله که میخواستم رو بیارم

رونیا بلند شد و کنار پنجره ایستاد. یکم از پنجره رو باز کرد تا هوای تازه وارد اتاق بشه

-آریا سردت که نیست؟

-نه گلم

روی تخت دراز کشید

-رونیا کی قراره این باندا از رو چشمم برداشته بشن؟

خیره به آریا بودکاش آریا هم میتونست این نگرانی ها و عشقی که از تک تک حرکاتش لبریز بود
رو ببینه

-بابا داره با دکترا صحبت میکنه عزیزم. قراره وقت عمل رو برات تنظیم کنن که زوده زود خوب
بشی

-رونیا

-جان

آریا نا امید بود

نفسش رو پرصدا بیرون داد

-اصلا امیدی هست که من بتونم ببینم؟

رونیا به فکر رفت. تو گذشته ها سیر میکرد

-میدونی چیه آریا.. یادمه همیشه پدربزرگم میگفت تنها زمانی میشه به نا امیدی مطلق رسید که به
این نتیجه برسی اون قدر بنده ی بدی بودی که خدا دیگه حتی نیم نگاهی به زندگیت نداره. ولی
همچین بنده هایی وجود ندارن... یا حداقل الان نیستن... من به خدا اعتماد دارم. به این که اینم
شاید یه امتحان تو زندگیه منو توئه که چجوری میخوام باهاش کنار بیایم. آریا میدونم سخته
ندیدن سخته، ولی نا امیدی دردیه که اصلا درمان نداره

نا امید نباش. مطمئنم که نیستی فقط یکم نگرانی. تو خوب میشی خیلی زود من همیشه کنارتم

آریا میترسید از حرفی که میخواست بزنی فکری که به جونش افتاده بود و آروم و قرار رو آریا
گرفته بود. ترس از دست دادن رونیا. رفتن رونیا. میترسید این حرفو به رونیا بگه و اونم شاکی
بشه، حرفی نزد.

رونیا متوجه ی آریا بود. سکوت کرد بود و عمیق تو فکر بود

-بگو بهم عزیزم

آریا از فکر بیرون اومد و با حالت گیجی پرسید:چی؟

رونیا با صدای بلند خندید.

آریا متعجب از این رفتار رونیا یک تای ابروش رو بالا داد.

-آریا خب مشخص بود تو فکری حالا میپرسم میگی چی؟

-آهان

-همین آهان.میگم بگو

دراز کشید و دستش رو روی سرش گذاشت

-بیخیال رونیا

رونیا اما سمج تر از این حرفا شده بود.

-تا نگی ولت نمیکنم

لبخند غمگینی زد

-یعنی اگه بگم ولم میکنی؟

متعجب بود از این تغییر رفتار آریا.

-چت شده دیوونه اصلا نخواستم بگی.این حرفا چیه.

از جاش بلند شد احساس میکرد به هوای تازه احتیاج داره.نفس عمیقی کشید و دستش رو به

سمت دستگیره برد.

-کجا میری؟

سعی کرد صداش نلرزه

-برمیگردم

ولی زیاد تو کنترل کردن صداش موفق نبود

وقتی از اتاق خارج شد.مادرش رو دید.به آغوش ثنا پناه برد.

دو هفته گذشته ود تو این مدت دو بار آریا عمل شده بود ولی هربار عمل ناموفق بود و روحیه ی آریا هم روز به روز ضعیف تر میشد. دیگه رونیا نمیتونست کاری برای افزایش روحیه ی آریا بکنه و دست به دامان مشاورا شده بود.

-بابا یعنی چی این حرفا شما خودتون گفتین آریا بینابیش برمیگرده

به صندلی تکیه داد

-بین رونیا...

حرف پدرش رو قطع کرد

-بابا شما به ما قول دادین. قول دادین که بینایی آریا برگرده

-هنوزم سر حرفم هستم

-ولی این حرفا

عصبی بود ولی سعی میکرد حال دخترش رو هم درک کنه

-رونیا چقدر بی طاقت شدی. با این همین رفتارات باعث شدی آریا هم بی طاقت بشه بس کن

چقدر شنیدن این حرفا براش سنگین بود. اونم از جانب پدرش ولی بدون هیچ حرفی اتاق پدرش رو ترک کرد

بی هدف تو حیاط بیمارستان قدم میزد. احساس کرد کسی بهش نزدیک شده قدم هاشو اهسته کردو ایستاد آراده بهش نزدیک شد. منتظر نگاهش کرد.

-میخوای چیکار کنی؟

گنگ به آراده نگاه کرد. واقعا متوجه ی حرفش نمیشد

با تعجب گفت:چیو

آراده بی تفاوت گفت:خب مشخصه تکلیف رابطه با آریا

-منظورت چیه؟

-آریا دیگه اون فرد سابق نیست

-همون ادمه فقط یه فرق کرده

پوز خندی زد

-آره یه فرق اونم خیلی کوچولو نمیتونه ببینه

با خشم به صورت اراد زل زد

-تو نگران منی یا برادرت؟

-چرا فکر کردی که...

-بین آقای محترم نمیدونم قصدت چیه ولی من تا آخرین لحظه کنارشم

دستاشو به هم کوبید و کف زد

-آفرین. به به چه خانم متعهدی هه

عصبی شد

-داری منو مسخره میکنی؟

چند قدم به رونیا نزدیک شد. هرم نفساش تو صورت رونیا میخورد.

-چرا تو با من لجی رونیا؟ چه مسخره ای.. چرا من نمیتونم باهات حرف بزنم؟

لحن دلخورانه ی اراد رونیا رو کمی آروم تر کرد

روی نمیتونی که تو فاصله ی چند متریش بود نشست

-بین رونیا. از اول که دیدمت خب دلم خواست آذیت کنم من با کسایی که تازه وارد خانوادمون

میشم و اعضای خانوادم این شوخیارو دارم ولی زیاد قضیه ها رو جدی میگیری یا بزرگش

میکنی. آره قبول دارم یه بار خودمو جا آریا جا زدم و... ولی واسه تو که میگی عاشق آریایی تفکیک

ما باید کار آسونی باشه من دلم نمیخواد آریا باشم اونم نمیخواد اراد باشه

ما دو فرد جدا از همیم همه چیمون باهم فرق داره ولی بفهم من خوشحال نیستم از دیدن وضعیت

برادرم

-ولی اخه...

-بزار حرفمو بزنم رونیا. خسته شدم از نگاهای دلخورت مگه من چیکار کردم باهات؟ چرا همه فکر

میکنین من دشمنتونم اخه

رونیا شرمنده نگاهش رو به زمین دوخت. دستاشو تو هم قفل کرده بود و فشار میداد

-نکن اون کارو

به صورت آزاد و موهایی که رو صورتش ریخته بود نگاه کرد نگاهش... نه این نگاه اصلا شبیه نگاه آریا نبود

با صدایی به عقب برگشت

-خانم رادمهر

از جا بلند شد و متقابل آزاد هم بلند شد

-با من کاری داشتین؟

-آقای دکتر باهاتون کار دارن

-باشه الان میام

آزاد به دنیال رونیا راه افتاد

-کجا؟

-فکر میکنم پدرت میخواد درمورد آریا صحبت کنه پس منم میخوام بشنوم

-باشه بیا

باهم وارد اتاق پدرش شدن. رادمهر با دیدن آزاد از جاش بلند شد و با دست به صندلی اشاره کرد تا بشینن و اصلا به بودن آزاد اعتراضی نکرد

-بابا چیزی شده؟

چقدر دیدن قیافه ی در هم رفته ی رونیا برای پدرش دردناک بود. چطور میخواست حرفیکه تو دلش هست رو به رونیا بگه

-آقای رامهر قطعاً شما میخواین در مورد وضعیت آریا حرف بزنید پس میشه روراست بگین
چیشده

آزاد برای شنیدن واقعیت مصمم بود

-فعلاً هر کاری میشد رو آریا انجام بشه شده.. نیازی به موندنش تو بیمارستان نیست

مکث کرد

–بهتره فعلا تو خونه باشه ولی چیزی که خیلی مهمه اینه که آریا اصلا نباید بفهمه که عمل هاش متوقف شده چون ممکنه هر جوری استرس و اضطرای تاثیر منفی رو چشماش بزاره. بینایی آریا برمیگرده ولی کسی زمان ذقیقش رو نمیدونه ما هم فقط میخواستیم با عمل زمانش رو کم تر کنیم که متاسفانه نشد.

–یعنی باید ببریمش خونه؟

–بله

رونیا هیچ حرفی نمیزد. سکوت کرده بود و به حرفای پدرش و اراد گوش میداد.

تو ماشین به همراه اراد و آریا نشسته بود. هیچ کدوم حرفی نمیزدن فقط صدای ملایم موزیکی که اراد گذاشته بود تو ماشین پخش میشد. آریا هم چیزی نمیگفت فقط چشماش به رو به رو خیره بودن و چشمایی که جز سیاهی چیزی رو نمیدیدن.

–آریا

–جانم

اراد از تو آینه ی ماشین خیره به رونیا نگاه میکرد. رونیا دستپاچه بود.

–خوبی؟ چرا اینقدر ساکتی؟

–خوبم گلم، چیزی نیست نگران نباش

دیگه چیزی نگفت حال روحی آریا مساعد نبود.

–من همینجا پیاده میشم

اراد ماشین رو کناری نگه داشت و گفت: اینجا واسه چی؟

–میرم خونه یکم کار دارم

آریا با صدای ارومی پرسید: نمیای پیشم؟

–برمیگردم عزیزم. زود کارمو انجام میدم و میام. تو تا بری یه کم خونه استراحت کنی من برگشتم

–باشه

به خونه رسید. مادر و پدرش هر دو تو خونه بودن. با صدای بلندی سلام کرد که هر دو متوجه ی حضورش بشن.

پدرش به سمت رونیا اومد و گفت: سلام دخترم خوبی؟

–ممنون بابایی

ثنا فنجون چایی رو روی میز گذاشت و گفت: بیا یه چیزی بخور عزیزم خستگی از چهره ات کاملاً پیداست

–نه مامان ممنون عجله دارم باید برم

پدرش تعجب کرد

–کجا بری؟

سرش رو به زیر انداخت و با شرم گفت: پیش آریا

ثنا نگاهی به همسرش انداخت درسته که آریا و رونیا به هم محرم نبودن ولی خودش هم عاشقی رو درک کرده بود. میدونست تو این وضعیت تو دل دخترش چه آشوبی طوری که رونیا متوجه نشه به همسرش اشاره ای کرد

–باشه برو. ولی رونیا شب زود برود

چشم ارومی گفت و مسیر اتاقش رو در پیش گرفت

مانتوش رو از تنش در آورد تونیک بلندی پوشید و مانتوی جدیدی رو به تن کرد.

از قید آرایش هم گذشت چه دلیلی داشت وقتی عزیز ترینش نمیتونست رونیا رو ببینه پس چرا وسوای به خرج میداد. برای تسکین سر دردش چند دقیقه ای روی تخت دراز کشید.

شماره ی ناشناسی روی صفحه ی گوشی ظاهر شد. ترس از مزاحم ناشناسی که چند وقت بود ازش خبری نبود باعث شد جواب نده. یک بار دیگه زنگ خورد ولی باز رونیا تماس رو بی جواب گذاشت. با صدای زنگ پیامک گوشی رو برداشت پیام از سمت همون شماره بود. بازش کرد

–چرا جواب نمیدی رونیا؟ آرامم

نفسی از سر آسودگی کشید.

قبل از اینکه خودش بخواد شماره ی آرام رو بگیره، آرام خودش تماس گرفت

–سلام چرا جواب نمیدی تو؟

به دروغ متوسل شد

—حواسم به موبایل نبود متوجه نشدم چیزی شده؟

—نه

—پس چی؟

—میخواستم یگم خودم میام دنبالت

—نیازی نیست آراد من خودم میام

—میام تو خسته ای

—ممنونم

—خدانگهدار

—خداحافظ

سریع از پله ها پایین اومد پنج دقیقه ای میشد که آراد منتظرش بود.

در رو خودش باز کرد و سوار شد.

—سلام زحمت کشیدی اومدی

لبخندی زد

—وظیفم بود

رونیا نفس عمیقی کشید و بوی عطر همیشگی آریا رو استشمام کرد. با تمام قدرت ریه هاش رو از این عطر پر کرد. به نیم رخ آراد خیره شد. شباهت عجیبش به آریا، رونیا رو دیوونه میکرد.

—چیزی شده رونیا؟

رونیا با عجله صورتشو به طرف پنجره برگردوند

—نه چیزی نیست

آراد لحن شیطونی به خودش گرفت و گفت: اخه اینطوری بهم زل زده بودی گفتم شاید چیزی شده

—نه

وقتی وارد خونه شد آریا رو مشغول غذا خوردن دید. با احتیاط قاشق رو تا کنار لباس بلند میکرد. رونیا جلوی دهنش رو گرفت تا بغضش رو قورت بده. دیدن این صحنه ها براش عذاب اور بود

کنار آریا ایستاد.

در گوش آریا زمزمه کرد: سلام دیوونه

مادر آریا وارد اشپزخونه شد، رونیا رو در آغوش گرفت و بوسید

آریا به کمک صندلی از جاش بلند شد. رونیا مضطرب کنارش رفت تا کمکش کنه اما آریا مانع شد

- میتونم خودم راه برم

رونیا اصراری نکرد میدونست اصرار زیاد برای کمک کردن به آریا تو این وضع ممکنه باعث

عصبانیتش بشه و این اصلا براش خوب نیست

- ببخشید با اجازتون من برم وسایلمو بزارم تو اتاق آریا.

- صبر ک منم باهات میام رونیا

رونیا رو تخت نشست و آریا هم کنارش.

- باعث دردسرت شدم رونیا

همش داشتم فکر میکردم اگه این تصادف لعنتی اتفاق نمیفتاد الان منو تو سر زندگیمون

بودیم. چرا من اینقدر بدشانسم رونیا؟

- اینطوری نگو آریا من مطمئنم همه چی درست میشه فقط تو یکم حوصله کن عزیزم

- همش میترسیدم بری رونیا.

- من هیچ وقت تنهات نمیزارم .. راستی رفتم دانشگاه و این ترم برات مرخصی گرفتم تا استراحت

کنی و بهتر بشی.

آریا چیزی نگفت و رونیا ادامه داد: تازه برای خودمم مرخصی گرفتم

آریا با عصبانیت برگشت سمت رونیا

- واسه چی مرخصی گرفتی؟ اصلا دلم نمیخواد پا سوز من بشی تو این وضعیت

کاسه ی صبر رونیا هم دیگه لبریز شده بود تو این مدت آریا هر وقت با حرفی از رفتن رونیا رو

میرنجدوندد بدون اینکه خودش متوجه باشه. رونیا رو دوست داشت و اصلا نمیتونست با خودش و

این وضعیت و قلبش که بی وقفه برای رونیا میزد کنار بیاد

- میشه اینقدر به من توهین نکنی آریا...یعنی اگه این اتفاق واسه من افتاد بود تو میرفتی؟من باید روز و شبم رو به وقف این میکردم که تو میمونی یا میریوبه حرفایی که بهم میزنی فکر کن.آره مرخصی گرفتم چون میخوام کنارت باشم ولی اگه از بودنم ناراحتی نمیام.دلیلی ندارم راحت میزارم.ولی این رسمش نیست آریا
- بلند و کیفش رو روی دوشش گذاشت
- به نظرم تو فقط ب تنهایی نیاز داری نه هیچ چیز دیگه
- رونیا صبر کن
- خواست بلند شه که بی هوا پاش سر خورد و اگه رونیا دستش رو نگرفته بود ممکن بود زمین بخوره.
- نرو رونیا.معذرت میخوام
- اشک میریخت تا آروم شه فقط خوییش این بود که آریا اشک ریختنش رو نمیدید.
- تند میرم میدونم.دست خود نیست رونیا
- میفهمم حالت خوب نیست اشکال نداره
- ناراحت شدی از دستم خانومی؟
- چقدر دلش برای آریای مهربونش تنگ شده بود
- مهم نیست آریا بهش فکر نکن
- دست رونیا رو تو دستش گرفت.
- میشه ازت یه درخواستی بکنم رونیا؟
- اره چی؟
- اگه هم خواستی میتونی قبول نکنی واسه راحتی هر دومون میگم ولی قبلش یه سوال دارم.تو با وضعیت الان من مشکلی نداری؟
- مکث کرد.تعجب کرده بود که خواسته ی آریا چه ربطی به این سوالش داره
- نه.چه مشکلی
- از ته دلت این حرفو میزنی؟

-اره شک نکن

دستش رو از دست رونیا بیرون کشید

-میخواستم بگم اگه مشکلی نداری. ما که قرار بود عقد کنیم ولی این تصادف پیش اومد. پس سه عقد تو محضر بگیریم تا وضعیت من مشخص بشه اون موقع قول میدم بهترین عروسی رو برات بگیرم قبول میکنی؟

هر چند خودش هم مایل به محرمیت به آریا بود اینطوری هم راحت تر میتونست کنار آریا باشه ولی از مطرح شدنش توسط آریا اونم یهویی شوکه شده بود

آریا که سکوت رونیا رو دید گفت: ببخشید نباید میگفتم پیشنهاد احمقانه ای دادم

-نه نه اصلا هم اینطور نیست داشتم به یه چیز دیگه ای فکر میکردم. من پیشنهاد تو قبول میکنم

یه تای ابروی آریا بالا رفت و گفت: واقعا؟

-اره هر موقع تو بگی من حاضرم

خندید

-خوبه پس یه روز تو این هفته مشخص میکنیم. فقط رفتی خونه من زنگ میزنم تا از پدرت اجازت بگیرم ولی رونیا خدا کنه مخالف نباشن

ضربه ی آرومی به بازوی آریا زد

-دیوونه چرا باید بابام مخالفت کنه...

ولی از حرفی که زده زیاد مطمئن نبود باید خودش هم با خانوادش صحبت میکرد

نگاهی به ساعت نصب شده رو دیوار انداخت عقربه های ساعت روی ۱۱ توقف کرده بودن.

مضطرب از جاش بلند شد آریا متوجه ی تغییر ناگهانی رونیا شد

-چی شد؟

با عجله جواب داد: دیر شد آریا به بابا گفتم زود میام ساعت ۱۱ شده

-خیلی خب عجله نکن وایسا به اراد بگم برسونت

-نه نمیخواه زنگ میزنم آژانس بیاد

-این موقع شب درست نیست با آژانس بری

آریا،آراد رو صدا زد و ازش خواست رونیا رو برسونه.

-منم میام یه هوایی بخورم

از این درخواست اریا خوشحال شد

سوار که شدن آریا دستشو به طرف ضبط ماشین برد و بعد از چند بار کلنجار رفتن یه اهنگ

گذاشتبا یه سلام ساده زندگی من شدی

همه دل شوره هامو بردی از دورُ برم

یه مدتی که از رابطمون گذشته بود

از تو و از خودم یه قصه ساختم تو سرم..

توو قصه ی من تو بودی ستاره

توو عمق نگات تو با یه اشاره

عاشقم کردی به آسونی

گفتم زندگی بی تو دلیلی نداره

نگفتی بهم که یه روزی قراره

بری و پیشم نمی مونی..

آخر قصه رو ..باز می زارم

شاید برگشتی کنارم

.. شاید برگشتی کنارم

مثل یه فیلم کوتاه که پُر از تصویره

خاطراتِ تو هر شب از تو ذهنم میره

مثل کویر شدم که آرزوش بارونه

همیشه قلب من منتظرت می مونه

تا برگردی به خونه

به خونه ... به خونه..

چقدر این اهنگ حس قشنگی رو به رونیا منتقل میکرد وقتی تموم شد دوباره از آریا خواست که اهنگ رو به اول برگردونه.

موقع پیاده شدن آریابه رونیا سفارش کرد که یادش نره با پدرش صحبت کنه.

-آراد رفت تو خونه؟

-اره پس بریم

آراد تک بوق کوتاهی زد و حرکت کرد

-آریا

-بله

-بهش گفתי با پدرش صحبت کنه درمورد چی؟

آریا لبخندی رو لبش آورد خوب بود که حداقل به بهونه ی کنجکاوی هم که شده بود اراد باهاش صحبت کرده بود.

-در مورد عقد من و رونیا

آراد ناگهان پاش رو روی ترمز فشرد.اگه آریا کمر بن نبسته بود سرش به شیشه اصابت میکرد.

سرش رو به طرف آراد کج کرد و گفت:چیکار میکنی؟چه وضعه رانندگیه

نفس های بلند آراد توجه آریا رو به خودش جلب کرد

-آراد چت شده؟

-تو واقعا ازش خواستی تو این وضعیت عقد کنین؟

-اره چطور؟

-هیچی برام عجیبه یه دختر این شرایط رو بپذیره

-یه دختری که تو میگی شاید ولی رونیا فرق داره

آها

رونیا

-رونیا جان خودت مطمئنی مشکلی نداری؟

با بی تفاوتی سر میل نشست

-اره بابا جون شما خودتون گفتین بینایش برمیگرده فقط زمانش مشخص نیست پس مشکلی نیست

-زندگيه خودته رونیا جان هر تصمیمی بگیری من حمایت میکنم خوشحال بود.

-بابا خود آریا هم قراره باهاتون تماس بگیره صحبت کنه

حرف رونیا تموم نشده بود که گوشیه پدرش زنگ خورد

-چه حلال زاده هم هست

پدرش مشغول صحبت با آریا بود که صدای زنگ پیامک گوشیه رونیا هم شنیده شد دست برد و گوشیش رو از کیفش بیرون گرفت با دیدن شماره ی ناشناس همیشگیش دستاش یخ کرد ولی سعی میکرد خودش رو خونسرد نشون بده تا پدر و مادرش متوجه چیزی نشن. باز کرد "سلام عشقه نازنینیم خیلی وقته ازت خبری ندارم خوبی جوجو؟ میخوام یه جا قرار بزارم بینمت"

پیامک بعدی سرازیر شد

"رونیا عزیزم چرا جواب نمیدی؟"

جواب داد "تو کی هستی؟ چرا نمیگی کی هستی؟"

"میفهمی رونیا. به وقتش"

جواب نداد نمیخواست ادامه داشته باش باید دوباره خطش رو عوض میکرد ولی سری قبل هم که خطش رو عوض کرده بود دوباره اون آدم شمارش رو پیدا کرده بود فکری تو ذهنش نقش بست و زیر لب آروم گفت: پس حتما اشنایی که شمارمو زود پیدا میکنی ولی کی؟

با تکونای دست مادرش به خودش اومد

-عزیزم حواست کجاست پدرت با توه

-بیخشید داشتتم فکر میکردم. جانم بابا؟

-آریا میگفت واسه این هفته یه تاریخ مشخص کنیم. تو واسه این هفته آمادگی داری دخترم؟

سروش رو به طرف مادرش کج کرد ثنا با لبخند به دخترش نگاه میکرد.

-هرتصمیمی شما بگیرین بابا جون و از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت بیشتر از این خجالت میکشید جلوی پدرش در مورد ازدواج صحبت کنه.

"خدایا حالا که همه چی قراره درست شه خودت یه نگاه ویزه به زندگی من و آریا بنداز و بینایی آریا رو بهش برگردون"

نزدیک تر به آریا نشست

-بزار کمکت کنم آریا

آریا با سماجت قاشق رو از دست رونیا بیرون کشید و گفت:خودم میتونم

پوفی کشید

-باشه هر جور تو راحتی من یه سر برم پیش مامانت زشته الان میام از اتاق که بیرون اومد آراد جلوی راهشو گرت و با اشاره ازش خواست وارد اتاقش بشه رونیا بهت زده وارد اتاق آراد شد آراد در رو بست و مقابل رونیا روی زمین نشست.چشمای رونیا از تعجب گرد شده بود.

-کاری با من داری آراد؟

چشمای آراد مظلوم شده بود

-تو واقعا میخوای زن آریا بشی؟

-فکر میکنم تا حالا بیشتر از ۱۰۰ بار این سوالو ازم پرسیدی

-اره ولی قانع نشدم چرا؟

-چی میگی تو من دوشش دارم

-ولی اون نمیتونه تو رو ببینه

-ببرام فرقی نمیکنه حالا هم باید برم

با دست به رونیا اشاره داد که بشینه

با بی حوصلگی نشست

-دیگه چیه؟

-من ..من دوست دارم رونیا

تموم بدنش از خشم میلرزید چطور اراد میتونست به این راحتی جلوی رونیا بشینه و بهش ابراز علاقه کنه

-فقط به احترام آریاست که هیچی نمیگم بهت بلند شد و در رو باز کرد ولی اولین قدم رو که برداشت به آریا برخورد کرد سرش رو بالا آورد از ترس رنگ رونیا پریده بود همش میترسید که آریا شنیده باهش اراد هم حال خوبی نداشت

-رونیا

از حالت صدای آریا نمیشد چیزی رو برداشت کرد نه عصبانیت نه بی تفاوتی

-اینجا بودی رونیا؟

اروم لب هاشو با زبونش خیس کرد و گفت :اره میخواستم از اراد شارژر بگیرم واسه گوشیم
-اها باشه.من یکم با اراد کار دارم

به خیال اراد و رونیا ،اریا چیزی نشنیده ود ولی تموم مدت آریا پشت در بود و همه ی حرفا رو میشنید.

از استرس رونیا کم شده بود

اروم گفت:خدا رو شکر چیزی نشنید

آریا به اتاقش برگشت مدام حرفای اراد و رونیا تو سرش بود.

سری تگون داد و زیر لب گفت :نه امکان نداره

عصبی بود ولی جلوی رونیا سعی میکرد حفظ ظاهر کنه هنوز قیافه ی رونیا جلوی چشمش بود
قیافه ی ترسیده ی رونیا....

کلافه بود

نمیدونست باید از این مدتی ک گذشته بود میگفت که چند روز پیش بینایش رو به دست آورده یا نه...

درست یک هفته ی قبل بود که آریا به همراه یکی از دوستاش برای جراحی به یکی از مراکز پزشکی رفته بود و بعد از یک عمل کوتاه مدت بینایی آریا بهبود پیدا کرده بود ولی از این ماجرا به

کسی چیزی نگفته بود حتی مادرش. وقتی داشت برای عمل میرفت گفته بود قراره چند روز پیش یکی از دوستانش باشه.

هنوز نمیتونست باور کنه برادرش به رونیا نظر داشته باشه. مثل قبل از جا بلند شد مثل زمانی که نمیدید هرچند بهبود پیدا کرده بود اما هنوزم کمی تار میدید
از پله با آرامش پایین رفت رونیا کنار مادرش مشغول صحبت بود بدون اینکه نگاه خیره ای بندازه گفت: رونیا

رونیا نگاهی به آریا انداخت و از جاش بلند شد هنوز جلوی مادر آریا خجالت میکشید
-جانم

-برو گوشیه برام بیار میخوام با پدرت صحبت کنم قرار عقدو بزارم واسه فردا
رونیا متعجب آریا نگاه میکرد

-فردا؟؟ ولی من هنوز هیچ کاری نکردم

-نیاز به کاری نیست بعدا بقیه ی کارارو انجام میدی

-من نمیفهمم آریا چیشده یهو میای میگی فردا؟

ایرا هم که خودش نفهمید چطور این حرفو به زبون آورد: خب اگه نمیخوای با من ازدواج کنی باشه
اصراری نیست

شاید این حرف و تعلل رونیا و حرای آراد باعث شد آریا اینطور مستقیم این حرفو به رونیا بزنه
نگاهش که به صورت رونیا خورد از حرفش پشیمون شد ولی چاره ای نداشت چیزی بود که گفته بود

برای اولین بار مادرش فقط نظاره گر نشد کنار آریا ایستاد

-معلومه داری چی میگی آریا؟ آدم اینطور با کسی که دوستش داره حرف میزنه؟ تو چت شده یهو دستشو بالا آورد و گفت: مامان خواهش میکنم

رونیا دست آریا رو گرفت و به سمت خودش برگردوند

-به من نگاه کن آریا

هرچند بعد از گفتن این حرف پوزخندی زد ولی آریا

نگاه کرد به چشمایی که خودش باعث خیسیش شده بود

-تو هیچ وقت اینطوری حرف نمیزدی؟ فقط میخوام بپرسم من کاری کردم که داری اینطوری باهام برخورد میکنی؟

از چی میگفت، از اینکه دیدمت تو اتاق اراد. از حرفای اراد

آریا سکوت کرد

رونیا با پشت دست اشک های صورتشو پاک کرد لبخندی زد و گفت: باشه هرچی تو بگی من برای فردا حاضرم

شرمنده شد. نه اینکه به رونیا شک داشته باشه فقط دلش میخواست رونیا زودتر مال خودش باشه تا اراد نتونه اینقدر بی پروا باهاش برخورد کنه

کیفش رو برداشت و خدافظی کرد

بخاطر شرایطی که آریا داشت عصبانیتش رو هم درک میکرد

ولی قبل از اینکه رونیا زا رد خارج بشه آویا خودش ررو به رونیا رسوند دستش رو گرفت به حیاط کشوند

-بگم غلط کردم اشکایی که داری میریزی رو پاک میکنی؟

رونیا ناله وار اسم آریا صدا زد

-جانم عزیز دلم. ببخشید یه لحظه اعصابم خورد بود ما واسه دو هفته پیش قرار گذاشتیم با موافقت خودت و پدرت یادت رفت ولی این مسافرت یهویی پدرت همه چی رو بهم زد

حق بده عصبی بشم میخوام همیشگی پیشم باشی. رونیا میترسم از دستت بدم

سعی میکرد با بغض حرف نزنه

-اشکالی نداره بهش فکر نکن آریا من میرم واسه فردا کارامو انجام بدم

-عزیزم

زونیا ب چمشای آریا نگاه کرد

-فردا نه.

-ولی..

دستاش رو نزدیک لب های رونیا نگه داشت

— نه گلم من اعصابم بهم ریخت یه چیزی گفتم به مامان میگم زنگ بزنه فردا شب اینجا همراه خانواده‌ت مفصلاً درمودش حرف بزنیم. حالا هم برو خونه استراحت کن خسته شدی.

رونیا رسیدی بهم زنگ بزن نگرانم نکن

— چشم

— بی بلا خانومم

— خدافظ

— به سلامت

با رفتن رونیا چند دقیقه ای رو تو حیاط سرکرد

"یعنی کی باید بگم میبینم؟"

"سلام عشق من"

بازم ترس، دلهره، استرس

شماره ی ناشناس رو گرفت ولی هر بار رد تماس میکرد

— پس چرا نمیزاری باهات حرف بزنم؟

"نمیشه"

— چرا؟

"چون من نمیخوام"

گوشیو خاموش کرد تا کی باید فرار میکرد تصمیم گرفت دوباره به آریا بگه

لباس هاشو عوض کرد و حرکت کرد.

— چرا الان داری میگی رونیا؟

از ترس با انگشت های دستش بازی میکرد

— آخه نمیدونستم چی بگم آریا

آریا بلند شد و در کمدشو باز کرد پیراهن طوسی رو جلوی خودش گرفت و به رونیا گفت: طوسی بهم میاد؟

برای یه لحظه خودش هم ساکت شد. چه فاجعه ای

رونیا ناباورانه به آریا نگاه کرد رفتارای آریا عجیب شده بود حتی خیلی از کارهایش رو بدون کمک به خوبی انجام میداد

آریا لبخند مصنوعی زد و گفت: منظورم این بود کخه این همون پیراهن طوسییه ست؟

رونیا اره ی آرومی گفت ولی هنوز رهنش درگیر حرف آریا بود

برای اینکه حواسش رو پرت کنه گفت: آراد نیست میشه بری تو اتاقش از کمد دوم ادکلنمو بیاری چند روز پیش با خودش برد ادکلن ها رو اونجا میزاره

-باشه میارم الان

وارد اتاق آراد شد

این بار برعکس قبل با دقت بیشتری به اتاق نگاه میکرد

-خب تو کدوم کمدته؟ اینجا ک پر از کمدته همش

اولن کمد رو باز کزد روی رش طراحی های مختلفی به چشم میخورد طرح ها محو دخترونه. طرح هارو روی هم چسبونده بود رونیا دونه دونه اونا رو بالا میزد

"چشماتش چقدر شبیه منه"

سریع در رو بست دیر میکرد آریا هم به شک میفتاد میترسید سر و کله ی آراد هم پیداش بشه همه میدونستن خیلی رو اتاقش حساسه و اکثرا موقعی که خونه نبود در اتاقش رو قفل میکرد ولی کسی به این کارش اعتراضی نداشت

به سمت کمدی که جلوی آینه بود رفت و در کشوی دومش رو باز کرد

ادکلن رو بیرون کشید ولی دستش به جعبه ای خورد و تموم محتویاتش روی زمین خالی شد هینی کشید و دستش رو جلوی دهانش گرفت

تعداد زیادی سیم کارت های مختلف روی زمین ریخت

در باز شد

رونیا جرات برگشتن به عقب رو نداشت

صدای قدم هایی که رونیا نزدیک میشد

نفسش حبس شده بود

رونیا

با صدای آریا نفسی از سراسودگی کشید

به سیم کارت های پخش شده روی زمین خیره شده بود این همه سیم کارت...

-چیشده رونیا؟

-اومدم ادکلن رو بردارم که این سیم کارتا پخش زمین شد

اره سری تکون داد و گفت:بیخیال جمعشون کن بریز سر جاش بریم بیرون

-ولی آریا این سیم کارتا

-ولشون کن رونیا بهت که گفته بودم آراد کارای مسخره زیاد انجام میده اینم کلکسیون جدیدشه

-ولی مشکوکه

-اره همه چیز آراد مشکوکه

سیم کارتارو جمع کرد و تو جعبش ریخت از اتاق بیرون اومد ولی هنوز ذهنش درگیر سیم کارتا

بود فقط دلش میخواست بین اون سیم کارتا و مزاحمش رابطه ای برقرار کنه ولی هر بار به

خودش نهیب میزد که این اتاق آراده.

سر میز شام مشغول غذا خوردن بودن

آراد روبروی رونیا نشسته بود و خیره بهش نگاه میکرد هرچند این نگاهها رونیا رو بدجوری اذیت

میکرد ولی واقعا نمیتونست حرفی بزنه

آریا زیر چشمی گاهی بدون اینکه جلب توجه کنه گاهی به آراد مینداخت ولی آراد دست بردار نبود

گوشیش رو برداشت و اس ام اس داد.

چند لحظه بعد صدای پیامک گوشی رونیا بلند شد

-سلام عزیزم"

آراد هول کرده بود گند بزرگی رو به بار آورده بود قبل از اینکه رونیا از جاش بلند شه به سمت گوشیه رونیا دوید رونیا با دیدن این صحنه دستپاچه از جاش بلند شد

آراد گوشیه رونیا رو تو دستاش گرفته بود و مشغول کلنجار رفتن باهاش بود ولی متاسفانه رمز گوشی مانع میشد

صدای فریاد داری چیکار میکنی آریا باعث شد آراد تو جاش میخکوب شه

به گوشیه خودش تو دست آریا نگاه کرد

با عصبانیت هرچقدر نفرت بود تو صداش ریخت گفت: پس این توی عوضی بودی که این همه مدت باعث آزار رونیا شدی این تو بویدی که اون عکسارو از منو رونیا گرفتی و اعصابمون به گند کشیدی

رونیا رسماً روی زمین وا رفت

مادرش اشک ریزان به کنار آریا اومد

-آریا مادر تو...

اما اجازه نداد حرفای مادرش تموم شه

-اره ماما میبینم... خیلی وقته میبینم و میشنوم خیلی از حرفایی رو که آرزو میکردم کاش نمیدیدم و نمیشنیدم

میبینم

و به گوشیه تو دستش اشاره کرد

میبینم برادرم مزاحم همیشگی رونیا بود و آزارش میداد... پس اون سیم کارتا... هه ولی این بار یادت رفت با سیم کارت اصلی خودت داری اس ام اس میدی واسه همین سریع پریدی پاکش کنی

آره ماما

میشنوم برادرم با بی شرمی تمام به دختری که عاشقشم ابراز علاقه میکنه

رونیا اشک ریزان به آریا نگاه کرد

-اره رونیا شنیدم همه چیو تو اون شب شنیدم و بیشتر عاشقت شدم ولی..

سکوت کرد و با خشم به آراد نگاه کرد

-از برادرم متنفر شدم

-باورم نمیشد اون حرفارو بشنوم

هق هق صدای مادرش و رونیا عذابش میداد

-خواهش میکنم گریه نکنید

کنار مادرش نشست

-از کی میبینی پسر؟

-یه هفته ای میشه اون روزی که گفتم میخوام تنها باشم اشکان اومد دنبالم چند روزی بود حس

میردم نورارو میبینم واسه همین پیگیرش کردم و الان میبینم

صورت آریا رو غرق بوسه کرد

-خدایا شکر شکر که میبینی

آراد و رونیا هر دو سکوت کرده بودن. رونیا نمیدونست چی بگه هیچی به دهنش نمیرسید چقدر

امروز دچار استرس شده بود یعنی همه ی اینا ...

به ارومی از جاش بلند شد وسایل کیفش که پخش زمین بودن رو جمع کرد با نفرت گوشیش رو از

دست آراد بیرون کشید.

بدون هیچ حرفی راه افتاد

-رونیا

حتی صدای آریا وادارش نمیکرد که بایسته.

نمیتونست اشکایی رو که بی مهابا روی گونه اش سرازیر میشدن رو مهار کنه

-رونیا با توام

اما بازم توجهی نکرد. دودید و جلوی رونیا ایستاد به اشکاش، به چشمای ابیش که ناراحت به آریا

نگاه میکردن خیره بود

-برو کنار آریا

-نمیرم

با پشت دست اشکاشو پاک کرد

-دیگه چی میخوای؟ هان؟ چی؟ دیگه همین مونده بود تو هم سر کارم بزاری آریا

آریا با دهان باز به رونیا نگاه میکرد

-چی میگی دیوونه؟

-اره دیوونم نبودم که میفهمیدم سر کارم

-رونیا این حرفا چیه؟ سرکار بودن چیه من اگه بهت نگفتم دلیل داشتم دلیلشم این بود که ش کرده بودم که این مزاحمتا زیر سر آراده اینطوری میتونستم از این ماجراهم سر در بیارم

-ولی تو حق نداشتی اینو از من مخفی کنی

-میدونم گلم میدونم نباید اینکارو میکردم ولی مجبور بودم بخاطر تو رونیا

بالاخره روزی رسید ک رونیا و آریا انتظارش رو میکشیدن

تورش رو رو سرش تنظیم کرد. به قیافه ی خودش تو اینه لبخندی زد

باورش نمیشد امروز روز عروسیش باشه

اونم با مردی که بخاطرش این همه مدت سختی کشیده بود سختی هایی که باهم تحمل کرده بودن

با صدای زنگ ارایشگاه روناک بلند شد و در رو باز کرد آریا پشت در انتظار دیدن رونیا رو میکشید. رونیا از جاش بلند شد و جلوی در قرار گرفت با دیدن ارای تو کت شلوار سورمه ای با پیراهن سفید و کراوات سورمه ای زرشکی که خود انتخاب کرده بود لبخندی زد و دسته گل رو با ناز از آریا تحویل گرفت

آریا دکمه ی اسانسور رو فشرد و داخل شدن رونیا از این فاصله و با لباسش نیمه بازش از آریا شرم داشت سرش رو به زیر انداخت آریا انگشت اشارش رو زیر چونه ی رونیا گذاشت و سرش رو بلند کرد

-دیگه از من خجالت نکش هیچ وقت

سوار ماشین شدن

-بریم؟؟؟

برگشت و به صورت خوشحال آریا نگاه رد چقدر خوب بود که این چشمها یه بار دیگه میدیدن

-رونیا اجاز میدی واسه همیشه یار زندگیت باشم

رونیا پلک هاش رو روی هم گذاشت و موافقتشو اعلام کرد

آریا با سرخوشی دستشو رو دنده گذاشت و دنده رو عوض کرد و پدال گاز رو فشرد

-پس بزن بریم که آینده منتظره

بیخیال همه،بیخیال فیلم بردار،بیخیال اونایی که تو تالار منتظر منو توئن

امروز فقط خودمونو عشقه

و رفتن

تو مسیری که لحظه به لحظه انتظارشو میکشیدن

پایان

یکشنبه ۱۴ شهریور ۱۳۹۴

ساعت ۱۲:۲۰ دقیقه ظهر

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1193913.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید